محمد یعقوب بازگستانی

۸۷٫۳٫٤

دیوان قصاب

۱۲۱۱

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچه کن لبرز خفی کردان دهانم را   مکن گویا بحرفی جز ثنای خود زبانم را
نهال معرفت در جویبار خاطرم بنشان   معطر کن چو نخل از بوی وحدت مغزجانم
نو از نفس سرکش کم ز فرمان تو پیچیدم   ز قهاری مده یکبار که از کف عنانم را
ز ... ادب کوتاه از نظاره نزدیک   چو شد هنگام دور بهار سایه ... فغانم
... دانکه دارا از نسیم ظلمت شبها   مکن در زیر بار صبح جسم ناتوانم را
درین غفلت سرا از شهرت بسیار گمنامم   بلند آوازه گردان همچو قیامت ... نامم
... از ظلمت شبهارهایی ده   بر سوایه بر آور آرزوهای نهانم را
... اگر شادم ز قید نفس ... آزادم   ... دوستانم
... ازخم غلتین باشد   زفیض دوستی آگاه گردان دشمنانم را
گره از کار ... بگشا   به بند از تار موی عنبرین موی بیانم را
... در ره ... پوستی   بکن هم مهربان کن ... نامهربانم را
... کن چون ... بار   ... ربا ... چو نقش گل ... نانم را

فارغند از خار خار عرض مطلب لالها   چشم گویای تو میفهمد زبان حالها
شب خیال بوسه در کامم شکر میکرد صاف   چون مگس جوشید از کنج لبم تبخالها
تیره دل شب زنده ...ی گر کنند در غفلت   کی شود از سرمه روشن دیده تمثالها
آنقدر حاصل نشد کامم که مستغنی شوم   سر بلند بها بود در پستی اقبالها
آشیان در قله قاف قناعت داشتم   بسته حرص رشته طول امل بر بالها
... چون رگ یاقوت از پشت لبش   سبزه خطی که خواهد رست ... سالها
بید عاشق جمع کن اوراق شعرم را صفی
بلکه بگشایند روزی دردمندان فالها
تماشا کرده ام تا وحشت آن چشم جادو را   خیال و خواب میدانم رمیدنهای آهو را
شکست پای دل بال و پر پرواز میگردد   گره در رشته رفتار میدانیم زانو را
فروغ عارضش آتش براز اسیران شد   که ... ز چون عاشقان ... آرزو
صفی امروز چون بوی گل از سر میبرد یارم
کرا که کرده بیرون از دلم آن شوخ بدخو را
... ن پی گمراهی ها   خضر ره کم کند از لذت همراهی ها
... ه کی وجه را نستانیم بهیچ   داغ عشقت بسر تاج شهنشاهی ها
... کو نشود دم نزنیم   شعله طور بود آه سحرگاهی ها
... سیدیم بمنزل نفتادیم ز پا   بال پرواز بود رشته کوتاهی ها

چشم بستیم درین باغ که هر برگ گلی   برد در پیش نظر پرده آگاهی ها

طاقت زحمت صیاد نداریم صفی
حلقه دام بود قالب تن ماهی را

بهار گشت خزان از تو ای پرست هوا   هوای یار هوا جان هوا بهشت هوا
اگرچه آفت هوشست در میانه جان   بود مفرح جان در کنار کشت هوا
نشد است کوه ز فیضت گلستان فرنگ   بسر هوای که داری صفا سرشت هوا
بسان آینه زانرو نگشت محرم راز   که میشود متغیر ز خوب و زشت هوا
سزد که چرخ بسوزد ز گرمی نفسم   بباغ سینه من تخم مهر کشت هوا
برای صید دل از جوشش خنده گل   هزار دام سبز کنج باغ کشت هوا

شکست توبه درین روز جایز است صفی
ببین ببین که چها میکند بهشت هوا

ابر بهار کرد نگون سار شیشه را   ساقی بمرگ توبه که بردار شیشه را
تمکین شوخ وعده خلافی سفید کرد   در انتظار دیده بسیار شیشه را
ای ترک باده نوش بیا کز برای تو   پر کرده ام ز خون دل این بار شیشه را
مستی مباد شکنی آید د [illegible]   ساقی بهر دو دست نگهدار شیشه را
امروز شیخ شهر بسر شور طرفه داشت   گویا نهفته بود بدستار شیشه را
شاید بدورد [illegible] از یاد در آورد   بر سر گرفته ای حریف یکبار شیشه را

هر شب بیاد آینه رویان صفر بزم   چون طوطی آوریم بگفتار شیشه را

ببویت صبحدم از خواب شیرین جسته نرگسها   جدا از نرگس مستت نظر ها بسته نرگسها
ز یاد نرگس بیمار شوخت در گلستانها   فتاده دسته دسته بر سر هم خسته نرگسها
ز شوخیهای چشم یار گفتم در چمن حرفی   که افکندند سرها زیر پا برجسته نرگسها
شهید تیر مژگانم مپرس از کس نشانم را   ببین رسته است از خاکم که نرگس دسته نرگسها
بحیرانی ازین گلشن گذر کردم عجب نبود   ز خاکم گر برون آید بهم پیوسته نرگسها

بچشم او مکن تشبیه نرگس را صفی دیگر
که نگذارند در عالم دل اشکسته نرگسها

دارم بسینه از ستم چرخ داغها   روشن بود چو لاله ز داغم چراغها
بخت سیاه راه بجای نمی برد   روشن کنید بر سر خاکم چراغها
دیدم خمی فتاده ز پا در میان دیر   چندان گریستم که روان شد ایاغها

چراغ شام غریبان دل حزین منست   ستاره سحر غم دل حزین منست
از آن بجلوه خود چون تذرو حیرانم   که باز گرسنه شاه در کمین منست
بیفکنید بچاهم برادران غیور   که میر قافله مصر در کمین منست
بغار جسم چو گنج [illegible] نهان از خلق   کلید فتح دو عالم در آستین منست

زسیر باغ و بهار جهان نظر بستم — نهال گلبن هر آه آتشین منست
بهر نفس که برآرم غمی هلاک شود — نهال گلشن هر تیغ آهنین منست
زحاصل دو جهان دستے دامن افشانم — هنوز پنجه خورشید خوشه‌چین منست
جز زخویش ندارم چو صورت دیوار — خیال کیست ندانم که همنشین منست
نشد که قسمت موری عمر حواله کند — چه آفتست ندانم که در زمان منست

سرم بملک سلیمان فرو نمی آید
صفی مگر و بده ثبت بر نگین منست

بتی عبیکده پیاله در دست — که مهر پیش رخش همچو خشت خم پست
مرا بحلقه جمعی کشیده جذبه عشق — که بانگ خلوتشان بانگ دست بر سر ماست
بیا ز حضرت پیر مغان مراد طلب — که شیخ صومعه بسیار بیدل و دست
چرا ز گل عفریت چرخ می نخورم — کنونکه ساقی باد و الحار بدمست
زخود پیاده شوار بحرم خرابات — سواره از در میخانه نگذری پست

صفی بوصل هم از اضطراب خالی نیست
چو ماهی که بدریا مقید شصت است

خط دلربا بیشتر از زلف جانان بر شکست — مومیایی استخوانم را پیکدیگر شکست
جانی موی عنبرین بوی دلم را بر شکست — چون حباب این شیشه از موجی بیکدیگر شکست
آنکه حاصل کشته کام از فلک ایمن مباد — کین جفاجو جام جسم را بر سر قیصر شکست

حسن اول درت بر ویرانی دلها نداشت — از صف سلطان مژگان قلب این لشکر شکست

میتواند چون صفی با چرخ بد مستی کند
توبه هر کس بدست ساقی کوثر شکست

روی تو نو گلیست که در نوبهار نیست — گلرا بعهد روی تو هیچ اعتبار نیست
از گلستان حسن تو یک لاله رخ نمود — در هیچ گوشه نیست که صد داغدار نیست
آنجا که عشق پرده غیرت برافکند — عکس ترا بخلوت آئینه بار نیست

در هجر و وصل کار یکسان بود صفی
عاشق برابر تو درین روزگار نیست

چاک پیراهن آن دلبر ز چاک گلست — آب گل آتش گل باد گل و خاک گلست
خون گل میچکد از عشوه شیرین دهنان — زلف خم در خم ترسا بچه فتراک گلست
مهر خوبان نه متاعیست که کاسد گردد — دامن زخم دل از گریه من چاک گلست

لعلت عسل پیدانه است — مگس خال تو را دانه است
ز و کاکل بتو میز بیدو کس — قصه دلمیان افسانه است
محفل آراسته کیخرو عشق — همه جا بلبلی و ترانه است
فرنگی مژده ترکان ظریف — اصفهان کلاه بر تا نه است
دیده پری از دیده ما پنهان نیست — تا خدنگ تو بدل الحانه است

خبری داری از احوال رقیب   باز در دل برشو مشی مانده است

وا نشد گر خاطر ما از کسی کلفت نداشت   غنچهٔ نشکفتهٔ ما برگ جمعیت نداشت
کرد فوجی هجر هم سلطان عشق از درد و غم   سرحد هندوستان هجر امنیت نداشت

خودنمایی‌ها زلیخا را چنان بیتاب کرد
ورنه یوسف در حقیقت اینقدر قیمت نداشت

رفتن ز یاد خویشتن بخود وارسیدنست   از خود رمید که سبب آرمیدنست
گویا کبوتری ز بر یار میرسد   امروز باز چشم چیم دریدنست
با خلق رام گشتنم از بهر وحشت است   آرام نرم صید ز شوق رمیدنست
دامان او ز دست رهایی مکن   پیدرد این چه وقت گریبان دریدنست
از بس حیات مانع دیداری شود   بر روی شرمناک تو دیدن ندیدنست
هر بنده که وسیلهٔ آزاد گشتن است   خود را با و فروختن از خود بریدنست

اول قدم ز وادی آزاد کی صفی
در راه عشق او ز طلب پا کشیدنست

بتسلی ما از تو نامه کافی نیست   که شام هجر ترا وصل هم تلافی نیست
وفا و مهر هم ای شوخ از تو درکار است   همین تغافل و ناز و کرشمه کافی نیست
ز جام حسن کشد باده عشق بی‌پروا   کسی که صوفی این شاه نیست صافی نیست

...لم نگاهی گرم از رنگین خیالی میشود   عذر کوته الفتی که بسته بالی میشود
...ینقدر سنگ جفا بر شیشهٔ دلها مزن   آخر این خون بدی بر چشم خالی میشود
...پی تکلف در گلویم ریز ساقی باده را   تا تو ساغر پر کنی پیمانه خالی میشود
...بسکه پا می نشینم به رخت از بیخودی   غالب جسم ضعیفم نقش قالی میشود
...ورد صوفی بادها را با کرد در خلوت نشست   هیچ هندوی که از عشرت دوالی میشود
...ز خیال لعل میگون تو در مینای دل   خون بر نگم شراب پرتگالی میشود

همتی دارم باین رندی که گاه میکشی
صاغری گر بکف گیرم سفالی میشود

...ل عاشق لب لبنان شمع شبها زنده میباشد   ز سر تا پا اگر سوزد همان در خنده میباشد
عجب نبود اگر از عیب جویان منفعل باشم   ز خسگیان که بیم پیدرم شرمنده میباشد
...نکشی خود را ز کبر ای خواجه گردای که در عالم   بغیر از خاکساری دولت پاینده میباشد
...نمی یابم نشان ز آن بیوفا هر چند میجویم   دروغ است اینکه هر جوینده یابنده میباشد
...ش یکمشت خاکستر ز باد عنبرین گوی   فراق لاله رویان آتش سوزنده میباشد
...بغیر قبا حاجت نباشد سرو موزون را   لباس کهنه هم بر یار ما زیبنده میباشد
...صد جان گر دهد یکبوسهٔ جانان غنیمت میدانم   که نزد تلخ کامان قند او ارزنده میباشد

صفی نخل حیات از یکنفس بر پاست میدانی
در آن محفل که حرف از رفته و آینده میباشد

اگر هنگام بخشش چین بروی آستانش باشد ندارد قدر یک جو گر خراج ملک چین باشد

دو عالم را تواند پشت پا زد خانه بر دوشی که چون تصویر دست خالی‌اش در آستین باشد

نخواهد بود غیر باده چیزی در کف فردا کرت چون جم جهان امروز زیر نگین باشد

رخت تابان بود چون آفتاب از چشم روشن در و دیوار خلوت خانه‌ات گر آهنین باشد

کم از زندان هجران نیست دوزخ اهل عرفان را
اگر فردوس همچون کوی جانان دلنشین باشد

نو گلی دیده‌ام امروز که دیدن دارد به تکلف که در آغوش کشیدن دارد

طایر شوق کنون وقت پر افشانیهاست طرفه هوای وسیعست پریدن دارد

گلرخان آب بر آینه زدند از غیرت سبزهٔ خط که آهنگ دمیدن دارد

سخنی میگذرد بلکه بکارت آید بشنو حال دل ما که شنیدن دارد

چشم آهو روشی از ره صیادیها خود بخود هر نفسی میل رمیدن دارد

میفروشند صفی نام غلامی جانا
گرچه دیوانه و رسواست خریدن دارد

که میگوید که غیر از من کسی را یار میخواهد همین تنها مرا میخواهد و بسیار میخواهد

دلم هوای می و نقل این زمانه ندارد که مرغ تازه قفس میل آب و دانه ندارد

زبان شکوهٔ من کوتاست در همه جا برنگ لاله و گل آتشم زبانه ندارد

[illegible] دیدن دارد
[illegible]

خامه‌ام

نالهام آشیان قمری شد خامهٔ من زبان قمری شد

بی تو از بسکه خون ز چشم رفت سایهٔ سرو جان قمری شد

از حیا گاهی که نازش خندان میشود رنگ بر رویش چو بوی گل پریشان میشود

صیدگاه نوشکار من تماشا کردنیست رم کمند گردن وحشی غزالان میشود

می بی تو شام خون جگر می باشد گلی بر بزمش مژگان تر می باشد

در آن دیار غریبم که آسمان مرده بغیر برق شبم را سحر نمی باشد

بتی دارم که سحر از غمزه‌اش زنهار میخواهد مسیح از خضر خطش شربت بیمار میخواهد

عجب نبود پس از مردن بحکم گر مهربان گردد که تیر کرم مرده را آن سنگدل بسیار میخواهد

در زوال آفتاب حسن یار از شام خط تا چسان آید برون از پرده در انجام خط

بر لب او لب نهاد و رفت چون محمل بخواب کام دل حاصل نشد کس را از و جز کام خط

سنبلستان میشود دامانم از خون جگر بر زبان خامه‌ام آید چو غافل نام خط

پیش از ین در پیش جانان ماندن ما خوب نیست صحبت ما شد کنون می بوسه لبش را جام خط

دسته دسته سنبل از چشمم بریزد بر زمین چون ره مرغ نظر افتاد آن گلدام خط

در بیابان‌ها غمی کنجد حدیث اشتیاق
نامه‌ام چون مار می‌پیچد از زخم فراق

ای چو دل من دهنت تنگ تنگ
بوسه بچندی ز لبت چنگ چنگ
یاد تماشای تو میکرد چشم
خون زد لم ریخت برون رنگ رنگ
کشیده یار من از خط برخ نقاب تنک
برنگ ماه نهان گشته در سحاب تنک
خیال بوسه آن لب ز هوش برد مرا
ندیده است باین نشئه کس شراب تنک
به هستی از عدم آواز پای می‌شنوم
چو رهروی که بود دیده‌اش بخواب تنک
گسست رشتهٔ مهر مرا هوای بتان
بزور باد گسست از هم طناب تنک
ز گریه مانع چشمم نمی‌شود مه ناب
که ابر تنکند خنک آفتاب تنک

گشت ما را آسمان حیز نقش
سوخت ما را روزگار فجر رنگ

دیدم مغنی ز دیر در آمد کشیده جام
پرسیدمش چه نام ترا گفت نام گل
هر صبح گل ببوی ز بهر شام می‌کشی
دایم شگفته باشی بهر صبح و شام گل

ایکه می‌پرسی بعیاری که از گلها چه گل
گل گل سرخست دیگر نرگس شهلا چه گل
چهره نسرین زلف سنبل چشم نرگس گل داغ
گو ببالای تو کردم باز از گلها چه گل

بالطف

بی تکلف من نمیدانم بگوای سرو ناز
در چمن آیا چه گل خوبست و در صحرا چه گل
سینم دیوانه نقد فرصت از کف کی دهم
لاله بر سر میزنم امروز تا فردا چه گل

گلعذاری که شب و روز تماشش کنم
شرم هرگز نگذارد که تماشاش کنم
همچو آئینه مرا دیده حیرانی بس
که بحسرت نگهی بر رخ زیباش کنم
ای خوش آنکه ز خلوتگه جانان آیم
مست سوی چمن و خنده بگلهاش کنم
یار مستانه پی رقص چو برخیزد و من
نقد جان بر کف دل گیرم و شاباش کنم
مانع پرده گو بر سر آنم دارد
که کشم پرده ز روی دل و رسواش کنم
یار من باز نهان گشته پریوار ز چشم
درد دلها بگشا بید که پیداش کنم
گو عجز بهتر ازین سر بکشد یار صفی
ورنه هرجا که رسم راز غمش فاش کنم

ما خویش را بجنس ستمگر سپرده‌ایم
صد دل ز خود خریده بدلبر سپرده‌ایم
گردون پی شکست دل ما فتاده است
این شیشه را بساقی کوثر سپرده‌ایم
خلقی کمر بکینهٔ ما تنگ بسته اند
ما عاجزانه سینه بخنجر سپرده‌ایم
هرکس که راه دوستی ما سپرده است
ما مردوار در ره او سر سپرده‌ایم
نیکی شعار ماست بهر نیک و بد صفی
بد را بتیغ حیدر صفدر سپرده‌ایم

سرا پا دردم از نام دوا دلگیر میکردم … اگر دردی زمن کم گردد از جان سیر میکردم

زفیض بیکسیها الفتی دارم بتنهایی … که گر با یار بنشینم دمی دلگیر میکردم

زموج سیل اشک خویش دایم در هوای او … چو ابر نو بهاران پای در زنجیر میکردم

فرنگی وار جا دارد در آغوشم بتی دایم … شوم گر خاک ره پیراهن تصویر میکردم

مرا هندو اگر خوانند جا دارد که روز و شب

بیاد خط سبز یار در کشمیر میکردم

بشمشیر از دل من خواهشم کوته نمیگردد … غبارم گردهی بر باد دامن گیر میگردد

قدم را عشق مانند کمان کرد ای صفی اما … بروپش هر که بد بیند بچشمش تیر میگردد

من مظهر ذات ذو الجلالم … آیینهٔ حسن لا یزالم

طوبی بهشت درد و داغم … کیفیت بزم وجد و حالم

نه دایرهٔ گشت خاک راهم … خاک ره قنبر و بلالم

شد معنویم تخلص از غیب

غیبست معانی و صالم

سر پادشاهان هو هو منم … یکی از گدایان آن کو منم

ببازوی من میزند چرخ دست … یکی پهلوان شاه پهلو منم

کی یارد بجز من که یاور شود … دل و دست و جان و تن رو منم

عقلم شکار سعی نشد بر جنون زدم … رنگین نبود ناله نفس بر گلی زدم

گهی از دست و گاهی از دل و گاهی ز پا ماندم

بسر عت میروی ای یار میترسم که وا مانم

گرامی گوهر عشقم مشو غافل ز حال من … مبادا از گرمی بازار استغنا بجا مانم

هزار شکر که از قید بیکسی رستم

بریدم از دو جهان و بدوست پیوستم

از بسکه خارم شد در جهان غمناکم … که همت تو بلندست اگرچه من پستم

من و مضایقهٔ جان و عشق شرمم باد … چنین مدان که بجان نیستم اگر هستم

حباب وار درین بحر خانه بر دوشم … دلم پرست ز همت اگر تهی دستم

مجال خاک بسر کردنی نیابم … مپرس حال دلم را که طرفه سرمستم

بکوی یار صفی دوش گریه‌ها کردم

ز سیل گریه ره آفتاب بر بستم

عمریست که از دیدهٔ اغیار نهانم … در شیشهٔ افلاک پریوار نهانم

پیدایی من موجب تنهایی من شد … چون آینه در پردهٔ زنگار نهانم

ای همنفسان از طلبم دست بدارید … پیدا نشوم هیچ که بسیار نهانم

ناخن بدل و مهر بلب میزندم عشق … انگشترم اندر کف دلدار نهانم

خاموش صفی گل نکند غنچه راز ست … زنهار نگوید بچه گلزار نهانم

چنان محوم که بر خود نیست ظاهر صورت حالم / ز حیرانی ندارد عکس در آئینه تمثالم
بشوق در غنای تو از خواب عدم جستم / که پر شد دامن صحرا و کوه از جوش تبخالم
ندارم آنقدر قدرت که در دام افکنم خود را / مگر هنگام رم خوردن بهم پیچد پر و بالم
مرا چون پادریهای فرنگی کسوتی باید
عز زیبد کلاه مولوی و کسوت شالم

ما گرچه ترک بادهٔ گلفام کرده ایم / غمها بدین وسیله بخود رام کرده ایم
خوابت ببرد ز دیده اگر دانی اینقدر / کامروز به وصال تو چون شام کرده ایم
او را کشیده ایم در آغوش خود صفی
کاری که کرده ایم باندام کرده ایم

چنان بیاد تو هر خوب و زشت زیادم / که طوف کعبه و سیر کنشت رفت زیادم
سرم بدامن دلدار آن چنان بغنود / که ناز بالش گل دوزخت رفت زیادم
گناه خویش شمردم جحیم سوخت ز آهم
نظر بلطف تو کردم بهشت رفت زیادم

ما بیدلان ز شوق تماشا گذشته ایم / از قید آرزوی تمنا گذشته ایم
هستی غبار دیده وحشت پرست ماست / غیری ندیده ایم ز خود تا گذشته ایم
افتاده بکوی دگر بیدرختها / وز نیستی ز شهرت عنقا گذشته ایم
در دست همت صفی اختیار ما / بی اختیار از سر دنیا گذشته ایم

جز نور

نیست یکموی کنا هم بمیان تو قسم / جز از هیچ ندارم بدهان تو قسم
چه قسم یاد کنم کز تو فرنگی شده ام / بخدای تو بت حسن بدهان تو قسم
داند ابروی ترا صید حرم قبله خویش / خورد آهوی خطا به بکمان تو قسم
خنده و گریه صفی کرد فراموش ز هجر
به نمکدان لب شهد فشان تو قسم

نفسی دور شد آن غیرت حور از چشم / رفت رنگ از رخ و هوش از سر و نور از چشم
چون هلالی که بآئینه هویدا گردد / مینماید بدل ابروی تو دور از چشم
سرمه سنگ بود برق تجلی در طور / گر کند پرتو حسن تو ظهور از چشم
عنبرین دانه خال تو بیادم آمد
اشک چون شید بیکبار چو مور از چشم

سرت گردم بیا مستانه در صحن چمن بنشین / قدح پر کن بده جام و در نزدیک من بنشین
کلاه از سر بنه کاکل پریشان کن کمر بکشا / قبا از تن برون کن همچو گل در پیرهن بنشین
چو بر خیزی سخنها گویمت تا بار بنشینی / اگر خواهی نگویم این سخنها بی سخن بنشین
شکستی هست در طالع دل طراز خوش کامم / خدا را دوست میداری بیا ارتب شکن
صفی در وعده گاه او ز خاکم رست نرگسها
تو هم گر راست میگوئی درین ره همچو من بنشین

گر دیده ام چو زلف سراپا شکن شکن / از دیده ام بنفشه بروید چمن چمن

تا دور میرسد بغم از پا فتاده ام　　ساقی پیاله چون دهی اول بغم بغم

ما خود بریم بحسرت لعل ترا بخاک　　از تربتم عقیق بروید یمن یمن

آمد سحر زخانه برون آفتاب من

روشن زتاب مه شده کل کل سمن سمن

یا رب بچار جیره لذ دیده باز کن　　وانکه بقدر یکدل خلق کشته ناز کن

جز بتبر به قبول طلب کار مشکل است　　از کیسوی صنم کره چند باز کن

کر با جود عفو تو ترسم زجرم خویش　　فردا در بهشت برویم فراز کن

ما باده میخوریم و به بت سجده میکنیم　　زاهد برو تو روزه بگیر و نماز کن

دشمن بدین کس نتواند خلل رساند

از دوستان خویش صفی احتراز کن

بسرمه ناز فروشد غبار سوختگان　　اگر نگاه کنی بر مزار سوختگان

بچهره رنگ بیارد زشعله خاکستر　　بباده رفع نگردد خمار سوختگان

چو لاله از گل رویت شگفته گشت دلم

همیشه تازه بمانی بهار سوختگان

کشتند مرا نوا فروشان　　بیگانه باشنا فروشان

ترسم بوفا دو چار گردند　　این ظلم و ستم بجا فروشان

شد تیره دلم ز زنگ افلاک　　مردم زغم صفا فروشان

ازلی

بقدر فو مطاع هستی　　در سیکه فنا فروشان

کفر است بطوف کعبه رفتن　　در کیش کلیسا فروشان

پوشیده کبود نرگس یار　　در ماتم توتیا فروشان

ما از سر خون خود کذشتیم　　ای بوسه بخونبها فروشان

در پیش تو قیمتی ندارد　　کونین بیک ادا فروشان

یا رب بکشند خاک ساری　　این حشمت و کبریا فروشان

زنهار صفی بدرد میساز

کشتند مرا دوا فروشان

ساقی قضا از خم قدر خون دل فشرد در ایاغ من　　ره بجز صبا از معاندان هیچکس نبرد بسر چراغ من

سرو در چمن کل ببوستان در انجمن در آستین　　سایه قدت پر تو رخت نشأ لبت عکس داغ من

منزل مرا تا خیال تو کرده ای صنم جلوه کاه ناز　　نور میبرد شمع ماه را میرسد آسمان از چراغ من

بر فروختیم هر کجا سوختیم لذت جکر بهر یکدکر　　ما و رنگ کل اندرین چمن داغ لاله من لاله داغ من

خوش حنا کیست دست تو چشمهای غنچه حسرت داغ من　　منزل بلا چشم مست تو مسکن جنون در دماغ من

از جفای او شکوه میبرم سوی مرقد شاه کربلا

با بلا بگوای فلک مساز رخش کینه را بر سراغ من

دل گرفت از می ذکر دلدار نو　　سکه زد بر سیم اقلیم شاه نو

بر نخیزد صفی از کوی دوست　　چون کدای میبرم از درگاه نو

الهی درد یار محنتم حشمت پناهی ده   بدرد و داغ عشقم تاج و تخت پادشاهی ده
سپهسالار کن در ملک جانم رستم غم را   درفش کاویان از دود و آه صبحگاهی ده
ز سودای گریبان هیچکس نقصان نمی بیند   مرا از هر ستان و در عوض هم جیب خواهی ده
دل افسرده ام را شعله شمع تجلی کن   چراغ مرده ام را پرتو نور الهی ده
ملک شرمنده در روز جزا از رحمت خویشم   اگر جرمم ببخشایی بامیدم گواهی ده
هم آواز خروس عرش کردی بینوایان را   مرا هم همزبانی با کبوترهای چاهی ده
کف خاکسترم تا کی غبار دیده ها باشد   چو شمعم در هوای وصل ذوق عمر کاهی ده
ز استغنای هر قاتل مباد اندوهگین گردد   چو مظلومان بچشم حسرتم عاجز نگاهی ده
هزاران مهر خموشی بر زبان از شرم عصیانم   شکایتها ز خود دارم زبان عذرخواهی ده
نمیدانم چه میباید مرا تا از تو در خواهم   بهر چیزی که دانی لایقم خواهی نخواهی ده
اگر مایل بسرخ و زرد باشد طبع شوخم   سرشک ارغوانی لطف کن سیمای کاهی ده

صفی را زیر بار منت بال هما مفکن
ز مشکین طره بخت سیاهش چتر شاهی ده

یارب شب دطرد کیم را سحری ده   ازین گلخن افسرده بگلزار دری ده
ما شیشه دلان طاقت ناز تو نداریم   شادی چو هجوم آورد از غم سپری ده
چون ناله نخودم از خویش برون آر   بسیار گرفته است دلم بال و پری ده
بی داغ تو یک لاله نرستست درین باغ   ای آتش سوزنده بجانم شرری ده

ام ذرا

نزدیک بآن گشته که از جور بنالم   بستان دلم از یار و بدست دگری ده

مطرب دلم گرفته خدا را که ناله   ساقی بعشق ساغر کوثر پیاله
چون پا به بحر عشق نهی پاک شو ز خود   هر غسل را نخست ضرورست ازاله
ما بینوا و بیسر و بی پا و عاشقیم   بر ما نبوده است قضا را حواله
از ما مپرس قصه حسن و حدیث عشق   تصنیف کرده ایم درین فن رساله

دیگر برای خویش چه خواهد کس از خدا
جز شوخ نوخطی و شراب دو ساله

پرده بردار که بر غنچه بخندد ژاله   زلف بگشا که بر ماه بگیرد هاله
ناز شوخی تو با تیغ نبرد داخسته   چون گل ابر کهی گریه کند که ناله
گر بتاراج چمن صبح درآید مخمور   جام در دست و سر از خاک برآرد لاله

دوش در خواب لب لعل تو میبوسیدم
چشمم از اشک لبم بود پر از تبخاله

ای یار بجان هم قسم که   بر عشوه و ناز دم بدم که
در دل غم تو بجای جان است   هم بر سر و جان هم قسم که
جان بهر نثار مقدم تو   خواهم بهمان قدم قسم که
هرگز ز صفی دروغ مشنو   بر این همگی قسم قسم که

ز راه عاشقان گردیدن طفلانه داری / کلاه از سر بدور افکندن مستانه داری
برای آنکه رام خود کنی وحشت گزینان را / بصیادی نگاه آشنا بیگانه داری
چه منت میکشی از میفروشان نوبهار من / تو کز خون شهیدان هر قدم میخانه داری
دل و دین میبرد در دور او گردش چشمت / سرت گردم عجب مرد آزما پیمانه داری
خط و خال تو در شوخی بیکدیگر گرفتارند / پی صید اسیران طرفه دام و دانه داری
تو عالم را بیک غمزه میدهی درهم کشیدنها / بیاموزم اگر دل در غم جانانه داری
هوای عشق آتش میزند در خرمن هستی / حباب آسا اگر بر روی دریا خانه داری

چه شد ظالم که احوال صفی هرگز نمیپرسی
چه شد آخر نگفتی بیدل و دیوانه داری

ز جوش گریه چشم خانه مور است پنداری / دل پر شورم از شیرین لبی دور است پنداری
بخون غلتیده ام بوی خاک کربلا دارد / گل داغم چراغ محفل طور است پنداری
چنان از شوق مضراب غم لبریز فریادم / که رگ در استخوانم تار طنبور است پنداری
سرم از سجده بت عار دارد کافر عشقم / کدوی سرنگونم تاج فغفور است پنداری
چو عاشق محو شد معشوق از رخ پرده بر دارد / نهال باغ حیرت دار منصور است پنداری
خیال تیغ مژگان کیار رب میزند ناخن / بهار داغ بر دل زخم ناسور است پنداری
شبی کز گلبن ناز تو خالی باشد آغوشم / بچشم خواب مخمل نیش زنبور است پنداری
تبسم میچکد بی اختیار از غنچه نازش / لب میگون مستانه چشم مخمور است پنداری

ز مرهم روی پنهان میکند زخم نمایانم / که مغز استخوانم گرد کافور است پنداری

صفی صحرای محشر میشود دشت از تف آهم
نفس در سینه تنگم دم صور است پنداری

خیالی در دم افتاده بیهوش است پنداری / پریزادی زیاد خود فراموش است پنداری
محال است اینکه از عاشق تواند شد جدا یکدم / نهال قامتش پیوند آغوش است پنداری
محیط خم ندارد چون کف هم ابر فیاضش / سبوی باده در جوشم در گوش است پنداری
کسی ته جرعه هم بر سر خاکم نمی ریزد / شراب بی بها خون سیاوش است پنداری
به بیندای مسلمانان دو زلف و کاکل او را / فرنگی زاده زنار بر دوش است پنداری
بوقت چهره پیما غرق خون دیدم برهمن را / در بیت الصنم از شیشه مفروش است پنداری

صفی با ابر بازی میکند مژگان خون ریزت
دل در دریای رحمت باز در جوش است پنداری

خوش تغافل میکنی جانانه / شوخ هی بی رحم هی بیگانه هی
آشنا بودیم با هم مدتی / چیست این بیگانگی بیگانه هی
موبمو پیچم از غیرت بخود / اینقدر محرم چرا ای شانه هی
سخت بی شرمانه میبوسی لبش / سوختم پیمانه هی پیمانه هی
بال و پر دام رهم شد عاقبت / دامنی بر آتشم پروانه هی
یار می آید صفی ره دور شد / رفتم از خود همتی دیوانه هی

سری دارم که با فتراک دلبر میکند بازی | دل دیوانه دارم که با سر میکند بازی
ز همت پشت پا بر تخت شاهان میزند فقرم | غبار رهقدم با تاج قیصر میکند بازی
بت جادو نگاهم رخنه در ایمان جم کرده | که هرنگاه نازش با سد سکندر میکند بازی
بتار زلف پیچیدست گویا ناوه هاله | که بر تابانه بابال کبوتر میکند بازی

غلام شاه عباسم صفر کز سجده چیرش
گل پیشانیم با سعد اکبر میکند بازی

تا بکی پرده در آتش و آب اندازی | جلوه ناهید را مست و خراب اندازی
دو جهان محو تماشای جمالت گشتند | وقت آنست که از چهره نقاب اندازی
اگر در رهگذرت میکده با مهان نشنند | چشم داریم که مارا بشراب اندازی
لب لعلت بشکر خنده دلم را خون کرد | وای بر جانم اگر طرح جواب اندازی
به چه چشم رگ یاقوت بجشمت مرها | خویش را گرچه بصد ناز بخواب اندازی
صد سؤال از تو نمودیم با مید جواب | چه شود گر نظری سوی عقاب اندازی

بسر زلف پریشان چه گره میبندی
گر نخواهی که صفی را بعذاب اندازی

گر باین کاکل مشکین تو کمند اندازی | سر کشی نرا همه از پشت سمند اندازی
دام پیش ره ما بهر چه بر خاک کنی | تو که بر گردن خورشید کمند اندازی
رشته عمر دو صد دل شده کوته گردد | چون گره بر سر آن زلف بلند اندازی

بسم الله الرحمن الرحیم

منعم کم طالع محنت نصیب بیکس شیدا / پریشان خاطری برگشته بختی بی سر و پا
سیه روزی بماتم آشنایی خانه بردوشی / دل از کف داده سرگشته دنیا و ما فیها
ز پا افتاده درمانده ای جا ابتر انجامی / مصیبت دیده در کار و بار خویش نابینا
بطوفان میدهم در یکنفس بنیاد هستی را / درین دریا هم گر چشم بگشایم حباب آسا
نفس در سینه ام چون دود در فانوس میپیچد / ز بس گردیدست بر من تنگ گردون وسعت صحرا
کند گر صبح نوروزی طلوع از ظلمت آبادم / شود از تیره بختی روز عیدم چون شب یلدا
دلم با قطره سیماب توام در وجود آمد / بدور حادثی آرام دارد هستی عنقا
بیکسی آن کف خاکم که گر عکسم در آن افتد / برانگیزد غبار خاطرم گرد از ته دریا
سرم با دل ز بس پیچیده از درد جنون دیگر / نه در دل گنجدم درد و نه در سر گنجدم سودا
به بزم محرم و بیگانه در جام عطا بنود / اگر آید بجای باده خون از دیده مینا
کند طغیان چو خاک و باد و آب و آتشم هر دم / ببارد خون کند ویران کند بالا فتد از پا

بکار خویشتن

بکار خویشتن چون عکس در آیینه حیرانم / نه از دنیا خبر دارم نه هستم آگه از عقبا
درین گلزار چون گل بر ثبات خویش میخندم / مبادا هیچکس یا رب چو من بیدرد و بی پروا
شبی غمگین بفکر روز بکار خویشتن بودم / که آیا چون برون خواهم شد ازین گنبد مینا
درین اندیشه هر دم چون سپند از جای میجستم / که دادم هاتفی آن شب ندا از عالم بالا
که این غافل چه حیران مانده در کار و بار خود / بگو تا میتوانی ذکر حمد خالق یکتا
خداوندی که چون گسترده کشتی خوان انعامش / صدف را ز آسمان روزی رساند در ته دریا
زبد قدرت خود بیستون و یاری لشکر / زده نه طاق اطلس بر سر این واژگون دریا
عجب تر آنکه از قدرت ز یک کف خاک انسان را / پدید آورد صورت بست از یک آدم و حوا
یکی را همچو قارون کرد در هفتم زمین پنهان / یکی را در چهارم آسمان جا داد چون عیسی
فکنده مهره خورشید را در حقه گردون / که در آن حقه گردان مهره پنهان گشت و گر پیدا
غلط گفتم که پیدا کرده از سرپنجه قدرت / پلنگ آسمان را در شکم شیر جهان پیدا
ز انگال غریب از صنع او هر شب تا سحر آرد / عجایبها پدید از پشت این نه پرده دیبا
بکاف کن ز ذاتش عقل کل درمانده فکرت / بواو قدرتش گردیده حیران دیده بینا
بامر کن چون عزیز مصر از چه بیرون آرد / دمد خورشید هر صبح از گریبان شب یلدا
گدا از سنگ را در سبزه مور از ره دانش / ز بینش آگهست از حال مور ریزه در دریا
مکانی گرچه او را نیست اما اینقدر دانم / که با این لامکانی در دل هر ذره دارد جا
ز صنع خویشتن از خاکدان مزرع دهقان / هزاران دانه از یکدانه حاصل میکند پیدا

ز حکمت ابر را سازد روان شیر از سر پستان   که یابد طفل حاصل پرورش در دامن دنیا
حکیمی کز ره احسان فراوان ریخته هر سو   ز بهر دفع هر دردی دوا در کوه در صحرا
کشاند مور را هم بار احسان بر سر خرمن   رساند دام و دد را تا بمنزل در دل شبها
گهی از سنگ لعل آرد برون گه آب از آتش   عیان سازد ز چوب خشک گه زهر و گهی خرما
دهد در یک چمن صد رنگ گل هر یک بیک رنگی   ز ریحان تا بسنبل از بنفشه تا گل رعنا
زبان گویا بحمدش کرده در طرف چمن سوسن   گشوده چشم حیرت بهر صنعش نرگس شهلا
چنار ایستاده بر درگاه او دارد کف حاجت   ز عشقش بید مجنون گشته هر سو واله و شیدا
بهر برگی نوشته قل هو الله احد یکسر   بود تسبیح هر مرغی تبارک ربنا الاعلی
بیکتایی ذات پاکش الله الصمد گویه   بر آید سبزه هر جا از زمینی در کوه در صحرا
بهم پیوسته شام تیره را با صبح نورانی   چو گیسو از قفای عارض خوبان مه سیما
بروی سفر افلاک ظاهر کرده از کوکب   مثال عرصه شطرنج نقش چند در هر جا
غلط گفتم که تا معراج بیمود احمد مرسل   چراغانیست هر شب تا صحرا در روی این صحرا
محمد آنکه بودی با امیر المومنین توام   تو گویی گشته اند این دو گوهر از یک صدف پیدا
دو شهباز فلک پرواز هر یک زبده عالم   دو سرور در صف کونین هر یک شافع عقبا
دو [illegible] هر یک شهسوار شرق و مغرب   دو [illegible] مانند هر یک محرم یکتای بی همتا
یکی معجز نما بر کبر و ترسا بر سر منبر   یکی چنگال کش از دست و بازو در صف هیجا
یکی شق کرده قرص ماه را از انگشت سبابه   یکی از تیغ برده زنگ کفر از سینه اعدا

یکی برکنده

یکی برکنده از سرپنجه مردی در از خیبر   یکی در پشت ناقه کرده پیدا نخلی از خرما
یکی یاد از تبارک یاد کرده حضرت ایزد   یکی در وصف نعتش گشته نازل سوره طاها
محمد آنکه خاک مقدمش شد عرش را زینت   چو کرد او در شب معراج عزم منزل اعلا
علی کز بیم ضرب ذوالفقارش در صف میدان   چو مرغ نیم بسمل دل طپید در سینه اعدا
محمد آنکه گردیده است پیش از عالم و آدم   زمین و آسمان و مهر و ماه از نور او پیدا
علی شاهیست کز یک قطره باران احسانش   شده ز آب گهر لبریز این هفت کاسه دریا
محمد عذر خواه آفرینش در صف محشر   علی مشکل گشای خلق در دنیا و در عقبا
محمد بهتر و مهتر محمد بر سران سرور   محمد شافع محشر محمد عاقل و دانا
علی شد علم را مصدر علی ساقی در کوثر   علی داماد پیغمبر علی مهر جهان آرا
محمد شاه چار ارکان محمد هادی خلقان   محمد صاحب دیوان محمد حل مشکلها
علی ساقی علی وافی علی شافی علی کافی   علی والی علی حامی علی عالی علی اعلی
محمد شمع بزم دل محمد عالم و کامل   محمد سرور و عادل محمد خواجه فردا
علی حیدر علی صفدر علی مظهر علی مضمر   علی دفتر علی مصدر علی رهبر علی بینا
دو تن دیگر مرا شد پیشوای دینی و عقبی   که کردم از ثنای آن دو تن دیگر زبان گویا
دو ماه برج خوبی دو خطیب منبر دانش   دو سرو گلشن عالم دو نور دیده بینا
دو شیر بیشه نصرت دو صدر صفه عزت   دو کان مردی همت دو خورشید جهان آرا
دو شمع حضرت داور دو گل گلشن حیدر   دو شمع بزم پیغمبر دو نور دیده زهرا

شبیر و شبر پند این هر دو شاه منبر جو   دو مهر عالم افروزند در دنیا و در عقبا
چگویم دیگر از زین العباد و باقر و جعفر   که هر یک پیشوای دینی اند و شافع عقبا
زبانم شد در افشان در ثنای موسی کاظم   دلم شد نغمه پرداز امام دینی و عقبا
شهنشاه خراسان کز در دولت سرای او   عجب نبود اگر روزی دو صد اعمی شود بینا
زمین را گر شرف بر آسمان باشد عجب نبود   که دارد قبله هشتم در آنجا منزل و ماوا
شبی پروانه سان گرد ضریحش تا سحر گشتم   زشوق روی او کرد این غزل از خاطرم انشا
زهی ذات تقی نعتت پریشان کرده دفترها   زبان خامه لکنت گیرد از وصف مسطرها
زبس شد آب دل در سینه هر زره از شوقت   توان زد غوطه در حرف صدف از آب گوهرها
شده نزدیک آن کز بیم دو ابرو بیت   روان گردند از فولادها چون موج جوهرها
از آن روزی که از تمکین نگه بر آسمان کردی   زشوق مهر و ماه از سر برافکندند افسرها
دلم خوش کرده جای را که بر گرد حریم او   ملایک می‌پرند از رشک حسرت بر کبوترها
بدل آتش زشوق مرقدی دارم که در آنجا   کواکب چشم روشن میکنند از دود مجمرها
زشوق او میان مردمان از بسکه رسوایم   مرا انگشت با هم می‌نماسانند اخترها

درین دریا درون نه فلک قصاب ازنخامی
نکردم بخته گر بر سر مرا ریزند اخگرها

شد از مدح تقی و از نقی جان و دلم روشن   زبانم شد بوصف عسکری بار دگر گویا
شده عمری که چشمم زانتظار مهدی هادی   نمی‌آید بهم چون حلقه بیرون در اصلا

الهی شاها

الهی پادشاها مالک الملکا خداوندا   تویی قایم تویی دایم تویی عالم تویی اعلا
تو رحمی کن بر این درمانده بیچاره بیکس   که غیر از بار عصیانش نیست در بازار فردا

جبین بر نهادم کز کردهای خود پشیمانم
بهشت و جا رتن بخشا هم آشفته خاطر را

از کنده

ابتدا کردم بنام پادشاه بیزوال   صیقل مرات صورت نقشبند هر محال
خالق بی‌شبه خلاق زمین و آسمان   کردگار فرد بی‌همتا خدای بی‌مثال
عالم و قیوم دانا غیب دان و عیب پوش   قادر و قهار و ستار العیوب و ذوالجلال
آن خداوندی که دست قدرتش در هر چمن   داده تشریف رعونت را بقد هر نهال
مداح نافش رساند مشک را در نافه بو   دست تقدیرش کشیده سرمه در چشم غزال
بیضه خورشید را پنهان کند در زیر پر   یاری او زاغ شب را چون دهد توفیق بال
گر طمع داری که بگذاری قدم در باغ خلد   ورد خود ساز این سخن را گر زبانت نیز لال

بهر جویای او راست راه مستقیم
جاده بجو لحد بسم الله الرحمن الرحیم

ای شده پیدا از یک امر تو دو عالم را وجود   بهر تعظیم تو افلاک دایم در سجود
صانعی کاورد از سر پنجه قدرت پدید   نقشها از پشت این زنگاری اطلس چرخ کبود
چهره پردازی که پی تحریک صیقل مهر تو   زنگ ظلمت از رخ آیینه گیتی زدود
مور و ماهی را از آن رود اند در صحرا و بحر   بهر دوران هر چه لازم بود داد از خوان جود

چهره

کارفرمایی که در دلق وجود آدمی　　از رگ وحدت نفس افکنده در هم تار و پود

ابتدای حمد از نزد خدای ذوالجلال　　این نوید آمد بختم انبیا بعد از درود

رهرو جویای او را نیست راه مستقیم

جاده‌ای چون حمد بسم الله الرحمن الرحیم

بسته امرش تا امور هر دو عالم را نسق　　هیچکس را نیست یارای بر آوردن نطق

صانع بی‌مثل نقاشی که بی امداد و رنگ　　کاغذ افلاک را سازد حنایی از شفق

دست صنعش کرده هر شب تا سحر چون جوهری　　نه فلک را از کواکب پر جواهر چون طبق

قدرتش در پشت خنگ دهر ترک روز را　　هر سحرگه از خدنگ زره پر سازد صدق

پرتو حسنش از آن روزی که عزم جلوه کرد　　از حجاب افلاک خورده غوطه در آب عرق

یک قلم تا خط بطلان در کشد فرعون را　　زد برود نیل دست قدرتش چون خامه شق

غیر ازین مضمون دلیلی نیست در راه نجات　　دفتر ایام را چندانکه گردانی ورق

رهرو جویای او را نیست راه مستقیم

جاده‌ای چون حمد بسم الله الرحمن الرحیم

ای سجود از بهر تعظیم تو اصل واجبات　　وصف ذات کبریایت کل عالم را ثبات

آنکه از ام سلام نار کونی برد او　　ز آتش نمرود ابراهیم را داده نجات

کارفرمایی که ختم انبیا از امر او　　ساده گرداننده سقف کعبه را از لوث لات

قادری کز آیه لا تقنطوا من رحمة　　داد هفتاد و دو ملت را به آزادی برات

صانعی که در راه ظلمت در بیابان قدر　　برد احسانش خضر را بر لب آب حیات

جز صفات کبریایش را نمی‌یابی درو　　گر روی در کعبه گر در دیر و گر در سومنات

هست در افلاک این اوراد تسبیح فلک　　از زمین تا سر برون آورده میگوید نبات

رهرو جویای او را نیست راه مستقیم

جاده‌ای چون حمد بسم الله الرحمن الرحیم

در زبان خامه‌ام تا هست یارای بیان　　میکنم حمد خداوند زمین و آسمان

نقشبند کارگاه هستی هر ممکنات　　پادشاه چاره ساز جمله بیچارگان

خالق جن و ملک ستار عیب مردمان　　قادر قدرت نما یعنی خدای غیب دان

حاکم ارض و سما روزی رسان کاف و لام　　آشکار و نهان پروردگار انس و جان

مونس شبهای وحدت نشأه صهبای شوق　　دیر از او دار القرار و کعبه زان دار الامان

پادشاه بی وزیر و کردگار بی نظیر　　صیقل مرآت قلب و نور عین مردمان

با دو چشم اشکبار و با دل پر یاد دوست　　میرسد هر دم بگوشم این ندا از بحر و کان

رهرو جویای او را نیست راه مستقیم

جاده‌ای چون حمد بسم الله الرحمن الرحیم

ای ز ابر رحمت تشریف گلشن یافته　　مور اگر در ره بود تو خرمن یافته

ابر نیسان رنگ جودت سخا آموخته　　دامن خود پر در از لطف تو هر دامن یافته

آن خداوندی که ختم انبیا روز غزا　　در جهان از ضربت ای تو جوشن یافته

باعث بینایی هر دیده بینا تویی / پیر کنعان کی ز یوسف چشم روشن یافته
گرچه او را از بزرگی نیست در یکجای مکان / نور پاکش در دل هر ذره مسکن یافته
هر کسی را آنچه لازم بود احسان کرده / ماهی اندر بحر و بلبل جا بگلشن یافته
هر کسی زین گنج گوهر دانه دارد بکف / در دلهای گدا و شه ز مخزن یافته

رهرو جویای او را نیست راه مستقیم
جاده چون حد بسم الله الرحمن الرحیم

گشته ام از بیم عصیان در رهش بیتاب هی / وقت آن آمد که گردم از خجالت آب هی
هست عمری کز تکاپوی طپیدنهای دل / رفته از خاطر مرا آرام چون سیماب هی
وقت آن آمد که آید در فغان قانون تن / ناخن افسوس شد پس در رگم مضراب هی
بسکه از مژگان تر اشک ندامت ریختم / کشتی سرگشته ام افتاد در گرداب هی
تا دل صد پاره را [illegible] زلفش بسته ام / در پریشانی نمی آید بچشم خواب هی
طی کوه و دشت دیگر بر نمی آید ز من / میروم افغان کنان تا بحر چون سیلاب هی
چون سیه کردی ز عصیان نامه اعمال را / نا امید از درگهش نتوان شدن قصاب هی

رهرو جویای او را نیست راه مستقیم
جاده چون حد بسم الله الرحمن الرحیم

بدستیاری عشق نهان دیده تر / چه لعلها که برآورده ام ز خون جگر
چه حالتست ازین طالعی که من دارم / چه ها ندیده ام از گردش قضا و قدر

بتیغ ظلم

چه سرها که درین زیر آسمان کردم / چه طرفها که نبستم درین سرای دو در
بهر آنچه کاشتم از جهل و فضل دانستم / بغیر معصیتم نیست حاصل دیگر
زمانه تخته نرد و دل کعبتین و من نراد / غنیم نفس سگ و مهره مانده در ششدر
مبارزیست سپهر دو رنگ بی انصاف / دفینه ایست جهان خراب پر از در
چهار رکن تن خویش هیچ دانی چیست / بروی بحر فنا کشتی ایست بی لنگر
بهوش باش عنانش بهر دو دست بدار / که گرد باد مخالف رسید از پی سر
ز خوان نعمت ارباب دهر دست بدار / ز بهر جوع میالا دهن بخون جگر
مباش غره بدین پنج روزه دوران / ز مهر پرو[illegible] تو بخلق رنج مبر
سری که خانه موران شود در آخر کار / چه لازمست که حسرت برد ببالش پر
تنی که خاک شود آنقدر عزیز مدار / مخور فریب از این روزگار دون پرور
تو کفنی ابر بیاور د آب از کوثر / که کلک [illegible] دست و رود بهند صفا
اگر تو لذت فیض برهنگی یابی / ز جسم خویش کنی جلد وا فکنی از بر
دلا بنیک و بد روزگار کار مدار / بپوش دیده ز خوب و بد و ز خیر و ز شر
رسیده است بجای ترحم مردم / که نیم ذره نیاید پسر بکار پدر
ز دشمنی همه در خبث هم گشوده دهان / بقتل هم همه از روی کینه بسته کمر
شعار خود همه دانسته مردم آزاری / ز کید دشمن جان هم‌اند و برادر زر
همه دوروی و دودل خشک مغز و تلخ زبان / همه بطبع چو بادام تلخ بیش نظر

همه برابر هم دوست و در قفا دشمن   همه چو مار سراپا حریر و تنگ نظر
همه زبین جبین همچو موج پر طوفان   همه به بحر فنا همچو درج بی گوهر
مجوز فریب لباس جهانیان ایدل   که آتشیست نهان در میان خاکستر
بفکر غم چه فرو رفته درین وادی   بیار از سخن تازه مطلع دیگر
عروس فکر مرا داده از سخن زیور   که تا بیان کنم از جان مناقب حیدر
بمدح شیر خدا صاحب زمین و زمان   ز بحر سینه برآوردم از سخن گوهر
چو چند بیت ز شان تو آمدم بزبان   دوباره بر فلک افکندم از نشاط افسر
زهی جمال تو اسباب حسن را زینت   زهی حیای تو ناموس دهر را چادر
زهی مدیح تو ارباب فضل را لازم   زهی ثنای تو دیوان علم را مصدر
ولی حضرت ایزد توی و میدانی   هر آنچه میشود از کل مظهر و مضمر
توی که بازوی مردانه ات بقدرت حق   بهم دریده دران مهد زرنگار اژدر
تویی که با در شب معراج منزل اعلا   سخن بلفظ تو میگفت با نبی داور
شها بعزت آن خالقی که برباداشت   نه آسمان که نبودش ستون و نه لنگر
بآن کریم که بکجا نکرد کم روزی   نه بر مطایع خیر و نه بر موافق شر
بصانعی که ز آب و هوا بروی زمین   برون کشیده ثمر را ز شاخسار شجر
بآن حکیم که از زور قدرت او داد   غزال نافه بها بیضه و بقر عنبر
بآن رسول که ختم است بر همه عالم   بانس و جن و پری و طیور و بحر و بر

بآن دو مردمک

بآن دو مردمک دیدهای بینایی   بآن دو شاه شهیدان شبیر و شبر
بآن امام عرب بی که کرد در عالم   ز آب دیده برای پدر جهان را تر
بحلم باقر و جعفر بموسی کاظم   بعلم قبله هشتم امام دین پرور
بحق مهر تقی و نقی بخلق حسن   بحق مهدی هادی که هست نور بصر
بدل شکستگی بیکسان و مظلومان   باب دیده طفل یتیم بی مادر
بسبز پوشی مهد و بتاج داری گل   بدرفشانی ابر و بصنعت داور
بتشنه لب جام و بوعده دیدار   بفیض سایه طوبی و چشمه کوثر
بعقده دل درماندگان دست تهی   برای خاطر بیچارگان بی سر و بر
بنا امیدی حاجات بندگان ضعیف   بخاکساری پیران چله گشته کمر
بسنبل سر زلف و بنو دمیدن خط   باب و رنگ گل روی و غنچه لب تر
بشوخ چشمی نرگس بسرفرازی سرو   بطاق قبله ابرو و قرص روی قمر
بنقطه کاری خال و بصفحه رخسار   بحق سوره قرآن تمام سرتاسر
که رحم کن بمن خسته جان ز روی کرم   که نیست در دل من نیم ذره تاب دگر
سگ توام بحقیقت اگرچه قصابم   نمیروم جز ازین آستان بجای دگر
کاروم که بهر جاده نهادم پای   بقصد رهزن شود آن جاده همچو مار دوسر
اگر بجلوه شمشاد در چمن نگرم   برآورد چو خدنگ از برای قتلم پر
ز بهر راحت اگر زیر سر نهم بالین   شود چو تو خارم بزیر سر بستر

بگلشنی اگر افتد رهم یقین دانم — بجای سبزه برون آید از زمین نشتر

نه در سرم خرد و نه بپایم قوت کام — نه در نسیم سحر استی نه در دعام اثر

نه مونسی که توان گفت راز دل با او — نه همدمی که توان کرد حرف او باور

از آن چه غم که بمثل تو خسروی دارم — بخاک پای تو دارم عقیده دیگر

چنان سرشته بمهر و محبت تو دلم — که گر بسوزم آید صدا زخاکستر

که جان من بفدای علی و آل علی

امیر جمله مردان و صاحب قنبر

گره گشایی سرپنجه نسیم صبا — گشود از بدن طفل غنچه بند قبا

نثار مقدم گل کرد ریخت در گلشن — شکوفه آنچه بکف داشت درهم یکجا

بروی سبزه چنان آب شد بلیعت گو — که روی خط بتان از عرق بگاه حیا

کشید قد بتماشای بزم گلشن سرو — رساند ناله قمری بگوش عرش صدا

نشسته قطره شبنم بروی گل مانند — که بر عذار بتان کرده نقش ابرجا

فکنده بر لب جو از بنفشه فرش لطیف — نشسته با قدح باده لاله حمرا

ز شور غلغله شد و شوق در آن گلشن — که عندلیب ندانست ناله را از نوا

بحکم گل که شه گلشن است بس دیگر — دلاوران چمن را نهاده بند بپا

ز ترس آنکه صبا دا برهبر حرف — برون کشیده زبان بنفشه را ز قفا

مگر ز زلف بتان خواست دم زند سنبل — نسیم پیرهنش زد که ریختش اعضا

درآن بسا

درآن بساط که شد نسترن سراپا چشم — نکرد سر بهوا نرگس از هجوم حیا

سهیل بار چو مشاطگان درون چمن — بدست و پای عروسان باغ بست حنا

چو خاک و آب و هوا در عروق دختر رز — بهم رسید و از و بست نطفه صهبا

شعر

تو کفی ابر بیاورد آب از کوثر — که گل خوان چمن دست و رو دهند صفا

بفکر گلشن و گل تا بکی توان کوشید — که نه زعمر بباغ اثر ماند و نه زعمر بقا

چرا بصفحه دل تا بود ز خامه نشان — چرا ز روی خرد تا بود زبان گویا

چرا بمکتب تعلیم با زبان فصیح — چرا به نسخه ارشاد با هزار نکت

چو گویم و چه نویسم مدیح آن سرور — که هست خاک درش کحل دیده بینا — بجیم و بنویسم

شهی که بهر طوافش نه آسمان گردد — بدور هر قد او روز و شب ز صدق و صفا

ز جره حرمش گوشه بود جنت — ز بارش کرمش قطره بود دریا

ز قصر رفعت او مهر و مه بود خشتی — که گاه ساختن افتاده از کف بنا

بعرش بارگهش را چه سان کنم نسبت — که هست فرق میان ان ز ارض تا بسما

بفکر مطلع دیگر فتادم از سر شوق — که تا ز آینه دل ز مدح زنگ زدا

بدستیاری ایزد چنان دهم صیقل — که عکس دوست شود در درون دل پیدا

امام دین گل باغ هدی شه صلی — نژاد موسی و بحر عطا امام رضا

کفش کلید ولایت قدش نهال کرم — لبش قسیم عنایت دلش محیط لکا

ز درس دانش او ضمه بود تعلیم — ز مشق مکتب او تخته بود غبرا

محیران همه در جنب در کهش سایل
مهندسان همه پیشش چو صورت دیبا

به پیش دانش او ذوفنون بود عاجز
بحکمتش نرسد صد چو بو علی سینا

شهنشاها تو بغریاد رس که در بحری
فتاده ام که سراسرش بود مدام فنا

امیدوار چنانم بدر گهش که کشم
بیاری تو برون رخت خویش زین دریا

منم که زاده ام از دودمان ناکامی
تویی که خاک درت هست قبله گاه دعا

منم که در رحم اندم که آمدم بوجود
سپهر کرد تنم را نشان تیر قضا

برار حاجتم ای شهریار عالیقدر
بطوف مرقد خویشم ز لطف راه نما

به آرزوی تو از بس دلم طپید ماند
بماهی که بساحل فتاده از دریا

شده است مدت عمری که بنده محبوسم
درین سراچه بی منتهای پست بنا

شده است وقت که چون مردمک بپا و سرشت
کنم همیشه بگرداب چشم خویش شنا

خوشم همیشه بدین کاسه سرنگونی دل
که نیم ذره ندارم توقع از دنیا

همین بس است که قصاب روز و شب گردد
بگرد مرقد سلطان دین امام رضا

تا کرده شوق راه تو جا در سرای دل
روزی هزار مرتبه کردم فدای دل

تا کرده عزم طوف تو نه اطلس فلک
گردیده پرده حرم کبریای دل

تا شد تجلی چو آئینه از خاک راه تو
ظاهر در آن چو عکس بود رازهای دل

تا کرده جلوه عکس تو هر صبح آفتاب
گیرد تجلی از در دولت سرای دل

آغوش ناگشوده زهم در هوای تو
جنت برابری نکند با فضای دل

چون درد دلی تو هر نفسی خواهم از خدا
چندین هزار جان که کنم رونمای دل

نزدیک آن شده است که گردند کفرنان
دل گرد مرقد تو و جان از قفای دل

دل راست آرزویی که گردد علی الدوام
پروانه وار گرد ضریح تو یا امام

تا کرده عزم طوف تو ای شهریار جان
نگرفت هیچ جای زمان قرار جان

کم بود از اشتیاق تو گر مینمود می
در هر قدم نثار تو گر صد هزار جان

گر بگذرد نسیم وصالت بسوی خلد
آید برون چو میوه ز هر شاخسار جان

ابر کفت بکوه اگر سایه افکند
روید چو لاله از کمر کوهسار جان

یادت اگر گذر کند از دامن چمن
خیزد چو سبزه از طرف جویبار جان

بر خاک درگه تو ز حسرت فتاده اند
بر روی هم ز حساب و شمار جان

تا بارگاهت از سر جان میتوان گذشت
از بسکه کرده اند بدامن نثار جان

ای شاه سروران همه شاهان گدای تو
جانم هزار مرتبه بادا فدای تو

این چون توی ندیده زمین و زمان بچشم
کم دیده چون تو اهنمای جهان بچشم

ریزند بر در تو ملایک ز دیده آب
روبند خاک راه ترا قدسیان بچشم

چون رو ببارگاه تو دارند یغریر
خواهم کشید خاک ره کاروان بچشم

آهو بدور عدل تو می آورد زکین · ناخن برون ز پنجهٔ شیر ژیان بچشم
از میل هداه ضعیفان کشیده اند · خاک رهت ملایک هفت آسمان بچشم
خواهد نشست خاک رهت بر دو دیدهام · شاد آنده‌ام که برسد آن میهمان بچشم
با آنکه هر ستاره در آن چشم روشنست · کم دیده بارگاه چنین آسمان بچشم

حقا که چون تو راه نمای ندیده کس
پر فیض چون مکان تو جایی ندیده کس

لبریز تر تا ز مدح تو سرور بود دهن · پر چون صدف ز دانهٔ گوهر بود دهن
بزمی که هست بادهٔ شوق تو در میان · پر از شراب چشمهٔ کوثر بود دهن
چون وصف خال هاشمیت بر زبان رود · لب تا بلب چو حقهٔ عنبر بود دهن
تعریف عکس روی تو هرگه کند ز نور · با قرص آفتاب برابر بود دهن
در مهر چهره که شرح گل عارضت رود · پر می چو جام لالهٔ احمر بود دهن
از یمن آفتاب جمالت ز آینه · دایم ز مدحت تو منور بود دهن
کی میتوان ز مرتبه اش یافت آگهی · مداح جانشین پیمبر بود دهن

بر گرد سر و گنبدت ای مالک الرقاب
گرد دهنان فاخته هر صبح آفتاب

ای عرش و فرش را همه نام تو بر زبان · جبریل را ز دوست پیام تو بر زبان
از ساکنان هفت زمین تا نه آسمان · دارند جمله وصف کلام تو بر زبان

محمد داود

شمشاد و سرو و فاخته دارند در چمن · عمریست وصف قد خرام تو بر زبان
آتش چو شمع سوختگان ز اشتیاق وصل · دارند تا سحر همه شام تو بر زبان
گفتست هر کسی ز صفات تو شمه · نتوان نمود وصف تمام تو بر زبان
شاخ نبات میشود از شوق در دهن · آید درین قصیده چو نام تو بر زبان

تا شد زبان بمدح تو گویا نجات یافت
زین جویبار زندگی آب حیات یافت

ظاهر چو مهر صباح کند آفتاب روی · مالد بدر که تو بصد اضطراب روی
گم گشتگان ز هر طرف ای رهنمای خلق · دارند بر در تو برون از حساب روی
گردد ز خجلت آب و فرو ریزد از فلک · سازد قرین مهر اگر بی نقاب روی
در هجرت سزد که با هداد چشم تر · شویم چو لاله هر نفس از خوناب روی
درد نهان خویش چگویم به پیش تو · پیداست آرزو بدلم چون در آب روی
خواهم چو زلف و چشم پریشان اشکبار · مالم بدر که تو بصد آب و تاب روی
هر بیکس و غریب نوازی شعار تست · این جناب ای شه عالیجناب روی

بردار از کرم ز رخ ابر نقاب را
در شب نما بسوختگان آفتاب را

ای گرد ره تو فراوان فتاده سر · بیقدر تر ز ریگ بیابان فتاده
بر گرد بارگاه فلک اشتباه تو · هر گوشه چند ستاره هزاران فتاده

بلبل چو عزم ریزش خون عدو کند | بر خاک همچو قطرهٔ باران فتاده سر
هر زند و حبشیان ز خط و طایران ز خال | از بسکه در ره تو بهامون فتاده سر
هر جبههٔ ضریح تو چشم تحیریست | از بهر سجده بس ز غریبان فتاده سر
از چار رکن مرکز عالم چو نقش پای | در جادهٔ راه شاه خراسان فتاده سر

دنیا و آخرت ز امام جهان طلب
قصاب هر چه خواهی ازین آستان طلب

برخواستم سحر که بامداد چشم تر | تا انگیزم ترجمان دعا گیرم از اثر
کردم ز روی عجز نگه سوی آسمان | گفتم ز روی درد که ای چرخ حیله گر
احساک چیست چند درین منزل خراب | سرگشته بهر رزق کشانیم در بدر
تا چند در مصیبتم اندازی از نفاق | دور چنین که نیست کسی را ز کس خبر
یکجو نه التفات پسر راست با پدر | نه نیم ذره مهر پدر راست با پسر
هر کس بروز خویش گرفتار روز و شب | گر هست او گدا و اگر هست معتبر
چندان گرفته گرد جهان را غبار غم | گویی نکرده بر دل کسی خرمی گذر
غم آنچنان گرفته جهان را که در بهار | نگشوده غنچه لب به تبسم ز بیم گر
از بسکه تنگ میگذرد بر زمین | نزدیک شد که سبزه کند کار نیشتر
خشک آنچنان فلک که غیر بزداز هوا | آبی دگر بخاک بجز آب چشم تر
انگشت احتیان بلب هر که میزنم | چیزی دگر نمیشنوم غیر الحذر

بودم زاری

صد شکر کین قصیده بمطلب عالم شد | میخوان و میکن از دل و جان امداد گر

دارم ز دست گردون جان و دل فگاری
نه راحتی نه شوقی نه مونس و نه یاری

همچو نهال تصویر خود کمان ندارم | نه سایه نه باری نه موسمی بهاری
از خشک مغزی خویش اشجار گلستانم | جز سوختن نیاید از بنده هیچ کاری
گر خون گریست چشم منعم مکن خدا را | زیرا که نیست با من یکذره اختیاری
دل گشته ایست در خون پیوسته در ظلام | تا نشکند نگیرد آرام در کناری
با آنکه خاک ره شد این جسم ناتوانم | هرگز نکرد یاری بر روی هم گذاری
فصل خزان پیری آمد پدید افسوس | دیگر گمان ندارم آید ز پی بهاری
از خود چو نقطه پای بیرون نشدن ندارم | گردون کشیده دورم پرگار سان حصاری
پیدا شوم چو از دور پوشند چشم مردم | در چشم خلق جسمم کم نیست از غباری
غم را بما سپردند در دهر تا بدانند | ما هم درین غم آباد داریم اعتباری
جایی که نکته سنجان بی بهره زین جهانند | ما را چه حد آنست کاییم در شماری
ذات جهان عدو نیست آراسته بزیور | از ملک آن به پرهیز گر زانکه هوشیاری
دل گوهریست از دوست پیش تو در امانت | این دانه را بدشمن تو از چه می‌سپاری
یک کشتی ز طوفان بیرون نرفت سالم | گویا ندارد این بحر از هیچ ره کناری
امروز اگر شکاری صیاد بسته غم نیست | آید دمی که بندد صیاد را شکاری

چون در وجود آیی رو خیمه بر فراز زن — ما بین این دو منزل دنیاست رهگذاری
فصل خزان بگلشن گر بگذری بدانی — هر برگ این گلستان دستیست در نگاری
این جلوها که بینی از سرو این چمن نیست — وز قد نازنینان مانند است یادگاری
هر سنبلی که روید از طرف این گلستان — دارد نشان خاصی از زلف
هر نرگسی که واشد گویی که چشم شوخیست — هر سبزه که سر زد مانند خط یاری
گلهای این گلستان گویی تمام دارند — رنگی ز دل ستانی بویی ز گلعذاری
هر میوه درین باغ دارد نشان ز شوخی — هر خاری آب خورده از خون شهریاری
دانی حرام از چیست آید و ست آب انگور — کز دست این ستمکار در دهر طرفه کاری
خورده فریب دشمن از دوست گشته غافل — جا کرده است باز هر در کام شهریاری
آن شهریار هشتم یعنی امام ضامن — بر فرق تاج بخشی در اصل تاجداری
بر حفظ او کشیده معمار قدرت از صنع — بر گرد آستانش از آسمان حصاری
قدوسیان کشندش چون توتیا بدیده — از خاک آستانش خورشید خاکساری
آفاق را دوانند چون روح ریشه بر تن — از گنبد رفیعش بر سر زنند چو خاری
هر پنجه ضریحش چشمیست پر ز حسرت — هر پرده درش را جبریل پرده داری
شمع سر ضریحش فواره ایست از نور — الماس آبداریست هر قطره شراری
قندیل قدر آتش را هر کسی که دید گفتا — او لخته است از نور در عرش گوشواری
حوران بگرد مرقد بس صف کشیده گشته است — هر ریشه ز قندیل گیسوی مشکباری

پیش کف سخایش دریاست کم ز قطره — در گلشن خلقش خلد است کم ز خاری
شاهم ضعیفی از وصل بی نصیبی — بیقدر خاک ره پامال روزگاری
شب تا سحر بیکپا چون شمع ایستاده — سوزان و جان گدازی نالان و اشکباری
نه همدمی که گویم با او حدیث دوری — نه مشفقی که باشد یکلحظه غمگساری
نی محرمی که پرسد شرح شب فراقم — نی صیقلی که گیرد ز آیینه ام غباری
من در ضعیف نالی چون فاخته فتاده — دستم بگیر از لطف چون سرو جویباری
قصاب را ز احسان از در مران خدارا — کز درگه تو دارد چشم امیدواری

ای قبله جهان از رحمت ببخشای
در هر دو کون او را چون قاضی شماری

غزلیات

ای ذات پاکت از همه عالم سوا سوا — وز درگه تو یافته هر بی نوا نوا ۴
انعام توست بر همه خاص عام عام — تشریف توست بر قد هر نارسا رسا
ما را که حاصلی نبود غیر معصیت — ای وای اگر دهی تو بروز جزا جزا
از ضعف گاه پشت بدیوار داده ایم — ما را بجذب عشق تو چون کهربا ربا
گم گشتگان وادی جهل مرکبیم — راهی ز روی مرحمت ای رهنما نما
پنهان ز خلق تکیه زدن بر سر سریر — بهتر ز طاعتی بسر بوریا ریا
در دم چهار موجه دریای خون شود — در کشتی که نیست در او ناخدا خدا

قصاب خسته دل بجناب تو کرده رو	اورا تو بخش از در دار شفا شفا

۱۱ الهی بهر حمدت طوطی گلشن زبانم را	ز آب این گهر لبریز کن درج دهانم را
بر آر از چاه طبعم بهر وصف یوسف معنی	ازین جنس گران پربار گردان کاروانم را
زبال همت شوق عنایت پر رواز تیزم ده	ز بهر سجده خم ساز از پی طاعت کمانم را
زبان طوطیم را با نبات آشنا گردان	بنخل شعله جاده هشت خار آشیانم را
چراغانی ازین ظلمت سرای تن هوس دارم	ز سوز عشق روشن ساز چون شمع استخوانم را
درین دریا دل از توحید هر چو صدف دارم	بدست دانش گوهر شناسان ده بیانم را

نه در جسم روان قصاب جانده نه توانائی
روانی ده ز روی لطف جسم ناتوانم را

ای خرم از نسیم وصالت بهار ها	گلچین بوستان رخت گلعذار ها
اشجار باغ را بنظر چون در آوری	نرگس بجای برگ بروید ز خار ها
بنمای رخ بما که ز حد در رفت کار دل	گیرد قرار تا دل ما بیقرار ها
مطرب بنال گوش که یکدم غنیمت است	تا پرده برنخواسته از روی کار ها
۱۱ گذشته است وقت کوچ تو در خواب غفلتی	بستند همرهان همه بر ناقه بار ها
تن کارخانه ایست رگ و ریشه پود و تار	نادیده گسسته ز هم پود و تار ها
عالم تمام یکشب و یکروز بیش نیست	قصاب چند سر کنی در دیار ها

دیکر از

دل چون شکست باید ایزد پناه ما نرا	بیم از خطر نباشد کشتی تباه ما نرا
گرم در رزم عشقی بر تاز رخش همت	کاین مرکب توکل باید سپاه ما نرا
در مسند بزرگی صعب است ترک افسر	پرواز سر نباشد جیغه کلاه ما نرا
تن پروران عالم در قید خویشتنند	آزاده مرد میدان این جسم کاه ما نرا

در بحر دهر قصاب چون نقش بد نشیند
هر فلس چشم دامیست بر پوست ماهیان را

ای مصحف جمال ترا نقطه خالها	عاجز بوصف شرح جمالت خیالها
از بهر یکنگاه تو گردند روز و شب	سرگشته بر حوالی چشمت غزالها
تا قد کشیده سرو تو در طرف بوستان	سر بر نیاورند ز خجلت نهالها
هر سال عالمی همه دارند شام عید	بر یاد ابروی تو نظر بر هلالها

قصاب عیشهای جهان نقش باطل است
نتوان بروی آب کشیدن مثالها

ز سنبل بند بر دل میگذارد موی این صحرا	دماغ گل پریشان میشود از بوی این صحرا
بهر سو میکند تا چشم کار افتاده فرش گل	چو شبنم میتوان مالید رو بر روی این صحرا
ز بس باز است باز از هر طرف چشم تماشائی	بجای سبزه مژگان میچرد آهوی این صحرا
گلستان را به بلبل بخش و شیرین را بخسرو ده	برو دنبال مجنون گیر و رو کن سوی این صحرا
جنون را پیشه کن قصاب غم را تیز بر باید	که وحدت میتوانی کرد از پهلوی این صحرا

ای داده ایام خطش از آشتی پیغامها خواهی گرفتن از لبش ای دل بسی تو کامها
این آب شور چشم ما بگرفت زهر چشم او از گریه میگیریم ما تلخی از آن بادامها
در قید زلف افتاده ام تا جسته ام از دام قفس گردون برای صید ما در خاک دارد دامها
از روی نازان سیم تن دیگر نمیگوید سخن ای دل چو بر کویش رسی یاد آر از آن دشنامها
هر روز پیک تازه از بهر قلم نامه می آورد از پیش او فریاد ازین پیغامها
امشب بصد عیش و طرب در بزم جانان ما و دل لبریز از خون جگر داریم پی در پی جامها
قصاب اگر در عشق او خواهی زمانی خوشدلی
برآن چو مردان خویش را از قید ننگ و نامها

نیافته ره بسر کوی یار جاده ها غبار دل شده سد ره اراده ها
به بحر عشق تو چندان بخویش پیچیدم که طوق گردن گرداب شد قلاده ها
ز خلق راز غم خویش را نهان داریم گره بدل زده پیشانی گشاده ها
ببزم غم ز پی دوستی مشو غافل بپای چرخ شد منصور داده باده ها
ز تیر آه شب هجر تا سحر قصاب
کمان بروی فلک میکشند کباده ها

ای از دو زلف سرگشته داریم در دل تابها بیرون چه سان آریم ما کشتی ازین گردابها
عقل و شکیب و نقد دل در راه جانان صرف شد رفت بیرون از کفم جمعیت اسبابها
طغیان اگر گریه را نتوان گرفتن پیش ره سر زد بکشته گرد جهان ویران ازین سیلابها

بردی

بردی بیغما جان ز تن ای رهزن ایمانها بر باد زلفت تا بچند آشفته بینم خوابها
از حرف عیرای سیم تن پا بر مدار از چشم ما خورده است سروت در چمن از دیده من آبها
از لعل آن شکر شکن بنشین و شیرین کن دهن
بسیار میگوی سخن قصاب در این بابها

تا گشود از بهر گفتار آن لب خاموش را در شکر آمیخت آن لعل زمرد پوش را
دور اول کرد ما را چشم مست او خراب باده پیمایی نشاید ساقی مدهوش را
تشنه نیسان چو مردان سعادتمند باش چون صدف پر ساز از در معانی گوش را
متصل در چله باید تیر آهی داشتن چون کمان خالی مگردان از خدنگ آغوش را
کام شیرین بی گزند از شهد نتوان ساختن نیش میگردد ز لبها تر جان نوش را
چشم بر دست کسان قصاب چون مینا مدار
چون قدح گردان تهی از بار منت دوش را

اول بنام آنکه زد این بارگاه را افروخت شمع و مشعله مهر و ماه را
بر پای کرد هندوی شب را ز تخت ظلم بر جا نشاند روز مرصع کلاه را
خفتان نقره کرد برون از تن جهان پوشاند بر سپهر لباس سیاه را
رخسار و رنگ و چشم و خط و خال آفرید آنگاه داد راه تماشا نگاه را
صف بسته بر چشم سیه چون دو پادشاه از هر طرف ز لشکر مژگان سپاه را
داده بسنگ گوهر و با نیش داده نوش خاصیت تمام رسانده گیاه را

دریاست ابر رحمت و ما جمله قطره ایم — قصاب غم مدار چو کردی گنه را

تا بست چوب خدنگ تو رو برتن ها — گردست جای تیر تو بر استخوان ها

گویم چون ازان لب شیرین حکایتی — ریزد بکاه حرف شکر از بیان ها

تکرار چون کنیم ز لعل تو میشود — شاخ نبات در دهن ما زبان ها

قدی بکام راست نکردیم همچو تیر — در بند چله مانده ز خجلت کمان ها

قصاب ذره بدل او اثر نکرد

با انکه سنگ نرم شد از دوستان ما

خط سبز از لبش چون سر ز سنجان میکند پیدا — برای زنده کی خضر آب حیوان میکند پیدا

وطن در کنج لب میباشد اگر خال مشکینش — برای خویش طوطی شکرستان میکند پیدا

جنونم برده از راهی که زنگش میتوان بستن — هما کر استخوانم در بیابان میکند پیدا

تلاش آسیا را حرص مبهم کند بیش میماند — غم نان بخورد چون طفل دندان میکند پیدا

دلش اینه دار عکس مهر و ماه میگردد — کنجی کز مهر او در سینه پنهان میکند پیدا

ز لذت تا قیامت جای تیغش میکند پیدا — دلی کز غمزه اش زخم نمایان میکند پیدا

ز حق قصاب میکند میتوان گفتن فلاطونش

برای درد عاشق هر که درمان میکند پیدا

بی روی تو نظر برد کری نیست مرا — عکس آیینه ام از خود خبری نیست مرا

میبرم آرزوی تیغ تو با خویش بخاک — که به از یاد تو زاد سفری نیست مرا

گرچه در هر بن مو قطره خونی دارم — داغ از انم که چرا چشم تری نیست مرا

میبرد کشتی امیدم ازین بحر کسی — که غم ساحل و بیم خطری نیست مرا

چون صدف تشنه لب قطره نیسان قوام — چشم بر ریزش دست دگری نیست مرا

نخل حرمانم و چون سرو بجز دیدن بالم — که بغیر از گل داغت ثمری نیست مرا

در جهان اهل دلی کو که سراغش گیرم — که دل گم شده اصلا خبری نیست مرا

گرمی تیر تو در بیضه ام اگر دگر — آشیان سوخته ام بال و پری نیست مرا

تیره بختی ز برم دور نگردد قصاب

شام ماتم زدگانم سحری نیست مرا

نهاده حسن تو بنیاد دلربایی را — گرفته گل ز رخت بوی بیوفایی را

خراج نیست جوی ملک بی نوایی را — کسی نیافته قدر برهنه پایی را

رسا نمیشود از سعی جامه تقدیر — بقد انکه بریده بند نارسایی را

ز خون دل ثمری جلوه ده درین گلزار — چو سرو چند توان کرد خود نمایی را

ز زهد خشک بتنگ آمدم شراب کجاست — که تا باب دهم خرقه ریایی را

دلم شکسته بنوعی که خورد میگردد — اگر بچشم بخاید مومیایی را

رضا بعشرت عالم نمیشود قصاب

کسی که یافته چو من لذت جدایی را

زجوش عاشقان گرم است بزم ناز خوبانرا — زافغان میکند بلبل نشاط افزا گلستانرا
ترقی میکند هر روز حسن از کثرت عاشق — نمی بینی فزودی هر رعیت پادشاهانرا
زابروی تو زخم کاری دارم بقصد من — هده دیگر بهر چشم آب آن تیر مژگانرا
زهم بگشای لب از لطف و حرفی گوی با عاشق — توان زد تا بکی سر درج گوهر قفل مرجانرا
کسی قدر سخنهای ترا چون من نمیداند — کجا هر کس شناسد نرخ گوهرهای غلطانرا
بزنار سر زلف تو قایم کرده ام ایمان — مفرما بیش ازین ابرام مکش کافر مسلمانرا

فن زهد و ریا قصاب تا کی میتوان خوردن
بجام صبح گاهی یاد میکن می پرستانرا

اگر آن شمع بزم دل رود مستانه در صحرا — نیاید در نظر مهرا ز بر پروانه در صحرا
نماید بهر کجا رخ نه فلک آینه میگردد — ز صیقل کاری خاکستر پروانه در صحرا
بوسعت تنگنای شهر زندانست بر عاشق — بوحشت داد عشرت میدهد دیوانه در صحرا
زسیل اشک میسازم خراب آبعالم دل — برای خویش پیدا میکنم ویرانه در صحرا
زتاثیر محبت با غزالان رام میگردد — در اینوادی چو مجنون هر که دارد خانه در صحرا
کس نیز کرده در اول — تلاش رزق لازم نیست ... — مهیا بهر مور و مار آب و دانه در صحرا
شده بهر هزاران هر طرف از غنچهای گل — عیان در بوته هر خار صد خمخانه در صحرا

دلیل راه عاشق را چو خاموشی نمی بینم
مگو قصاب بیجا اینقدر افسانه در صحرا

میرساند از ره ظلمت بمنزل مور را — آنکه پنهان در دل هر ذره دارد نور را
وادی عشقست اول ترک هستی کرده ایم — کرده ام بر خویشتن نزدیک راه دور را
به نگردد از رفوکاری جراحتهای دل — بخیه هیچ نفعست زخم کاری ناسور را
زهر چشمش را بجوم گریه ام درکار بود — تلخی بادام او میخواست آب شور را
کجرو آتش را راستی باید که گردد دستگیر — میکند راهی عصا در وقت رفتن کور را
ظالمانرا آتشی جز حرص نتواند گداخت — شعله باید که سوزد خانه زنبور را
با سفال خویش هر کس میتواند ساختن — میزند بر فرق قیصر کاسه فغفور را

بخنجر مژگان او قصاب چندین بر دل بود
بجوش شهباز است گنجا بر کنند عصفور را

توان دیدن ز روی بر ... چو گل صفای ... را — نسیم وا کند چون غنچه گر بند قبایش را
بجز آینه که عکس جمال او ست مستغنی — کسی دیگر در این صورت ندارد رونمایش را
زخون نیم رنگ دیده گلگون توان کردن — کف پایی که میبندم بخون دل حنایش را
قدم هر که نهد بر چشم آن نازک بدن ترسم — که تا که خار مژگانم نیاید در بجز پایش را
دل از کف داده گردیدم بسی در عالم بینش — چو نور مردمک تا یافتم در دیده جایش را
دو عالم را غنی سازد بیک ایمای ابرویی — برابر چون کنم با حاتم طایی گدایش را
ز بس خوش تر بود هر عضوش از عضو دگر خواهم — که سر تا پا بلا گردان شوم سر تا بپایش را
مکن منع دل خود از فغان قصاب در راه عشق — بجز سگ کی میتواند داشتن پنهان صدایش را

زتاثیر محبت سوخت در دل کینهٔ عاشق را   زآه آتشین گرم است لب تا سینهٔ عاشق را
بجاست تا سر بهر هفته‌ای خوردن شکون دارد   نمی‌باشد تفاوت شنبه و آدینهٔ عاشق را
نیاز و ناز را چون شیر و شکر در میان دارم   بود با جان برابر قاصد دیرینهٔ عاشق را
ز شوخی تنگ در بر عکس جانان کنده بردم   نمی‌باشد رقیبی بدتر از آئینهٔ عاشق را

برای زیب تن قصاب بر بالای قربانی
بود بهتر ز اطلس خرقهٔ پشمینهٔ عاشق را

ساقی بیا که باز خرابست حال ما   پیش آر باده ای صنم پر زوال ما
جامی بده که دست نشاطی بهم زنیم   شد خشک در قفس همه اعضای بال ما
ما در غم تو روز و شب ای بیوفا و تو   در خاطرت نمیرسد اصلا خیال ما
ما خانه زاد محنت و اندوه و ماتمیم   فارغ نشاین که دهر ندارد مثال ما
از چشمه سار قطرهٔ آبی نخورده ایم   از آب تیشه جلوه نماید نهال ما

قصاب دم مزن که بجای نمیرسد
فریاد نارسای تو و قیل و قال ما

در خون جگر همچو حبابست دل ما   از نیم نفس خانه خرابست دل ما
ما تاب تف شعلهٔ رخسار نداریم   از یک نگه گرم کبابست دل ما
آسوده ز طوفان و کناریم در این بحر   مانند صدف در ته آبست دل ما
داریم نمودی اثر از بود نداریم   در بادیه مانند سرابست دل ما

اعزورادهان

ره‌نورد و رفیقان موافق همه رفتند   فریاد که امروز بجوابست دل ما

قصاب صد افسوس که از پردهٔ غفلت
عمریست که در زیر نقابست دل ما

ز هر جانب که آن سرو روان مستانه پیدا شود   ز شور عاشقان از هر طرف افغان پیدا شود
ز تیر غمزهٔ مردافکن او سینه دارم   که گر بگشایم از وی غنچهٔ پیکان پیدا شود
بیاد لعل میگون تو از خون جگرها را   بدور دیده چندین خوشهٔ مرجان پیدا شود
نمک میریزد از موج تبسم بر دل ریشم   لب او هر کجا چون پستهٔ خندان پیدا شود
ز رنگ اندازی چشمش کشتم آخر تباهی شد   که میگفت از نگاهی اینقدر طوفان پیدا شود
بده تن بر قضا آماده تیغ شهادت شو   چو آن نامهربان با خنجر مژگان پیدا شود

کند دریا نشین آب حسرت اهل محشر را
اگر قصاب با این دیدهٔ گریان پیدا شود

دیدیم تا وفای خزان و بهار را   راضی شدیم خشک و تر روزگار را
ما مستی خط نشدیم از نه سالها   کردیم مشق تختهٔ لیل و نهار را
بر نقد قلب ما محکی نیست چون فغان   آسان توان شناخت زر بد عیار را
چون نقطه پا ز دایره بیرون نمی‌نهیم   بر دور ما کشیده سپهر این حصار را
اوراد ما صحیفهٔ دور عذار تست   آسان مدان تلاوت خط غبار را
در بر گرفت روی ترا خود نگشت آب   منماد گر بآئینه رنگ عذار را

قصاب باختی تو بیکبار دین و دل   در عاشقی زدی دو شش این قمار را

ای اسیر چشم جادویت شده نخچیرها   بند بر پا مانده زنجیر زلفت شیرها
دردم افزون شد غیدانم بعشقت چون کنم   باوجود آنکه کردم در غمت تدبیرها
چون خلاصی کس تواند یافتن در کوی تو   نقش پای مور بر پا می نهد زنجیرها
گر شگفته سیر تو حسن تو ظاهر چون شود   دست کار صنعت نقاش سر تصویرها

بخت بد قصاب او را خوار میسازد ز تو
گر نه بسیار از محبت دیده ام تاثیرها

صیاد عجم گر دچنان تنگ قفس را   کز تنگی جا بسته بجز راه نفس را
ای چشم پر آشوب نگاهی که تو داری   مستی است که بندد بقفا دست عسس را
یارب نشود کشته ز شمشیر جفایت   هر کس که بدل راه دهد غیر تو کس را
از دامنت ای شاخ گل گلشن خوبی   کوته نکند خار جفا دست هوس را
از کوی تو عنقا نتوانست گذشتن   که قوت پرواز بود بال مگس را

شد عرض جولانگه او دیده قصاب
هر گه که برانگیخت از ناز فرس را

تا جوز ساخته بازلف تو پیوند مرا   کرده تا حشر درین سلسله دربند مرا
ای طبیب دل بیمار خدا را بفرست   از شفاخانه لب شربت گلقند مرا

داده خونابه

داده خونابه دل در دهنم لذت شیر   خنده کن خنده که گشتی ز شکر خند مرا
نگذارم بزمین یکنفس از داغ دل   داغ عشق تو عزیز است چو فرزند مرا
استخوانم بره عشق تو چندان کاهید   که ز جا سایه منقار هما کند مرا
نخل ما راغیری نیست بر نکبتی درد   کرد داغ تو درین باغ برومند مرا
یا رفت چون از ثمر سوخته ام لذت درد   باغبان کرد بهجران تو بینود مرا

همچو برق آمد و کرم از سر قصاب گذشت
عاقبت کرد دم تیغ تو خورسند مرا

عشقت چو شمع سوخت سراپا تن مرا   چون موم رشته دان تن و پیراهن مرا
سوز درون گداخته از بس تن مرا   با هم شمرتن و نخ پیراهن مرا
من عندلیب گلبن تصویر گشته ام   در کار نیست آب و هوا گلشن مرا
موری بکام دانه از حاصلم نبرد   کو برق تا بباد دهد خرمن مرا
چون آتشی که میل بخاشاک میکند   عشق تو میکشد سوی خود دامن مرا
بسیار سرد گشته دلم از تغافلت   از یک نگاه گرم نما گلخن مرا
ای دیده باد دستی بصرف واگذار   خالی مکن ز خون جگر معدن مرا
غیر از هما که لقمه شدش استخوان من   پیدا نکرده است کسی مسکن مرا
من صیدم و رضا بقضای تو داده ام   بیرون ز طوق خویش مکن گردن مرا
در رواجبات عشق همین بس که آب تیغ   تعلیم داده است ز جان شستن مرا

دیدم ترا و دست نگاهم زکار رفت محروم ساخت فصل تو گلچیدن مرا

غیر از زبان که محرم غمهای دلست
قصاب هیچ کس نبرد مخزن مرا

بکش از رخ نقاب و برفروزان عارض گل را بیکدیگر بسوزان ز آتش گل بال بلبل را

برنگ آمیزی زلف و رخت صد آفرین گفتم که پیچیده بگرد دسته گل تار سنبل را

اگر خواهی بدانی مو بمو جمعیت دلها بقربان سرت گردم بهم زن سایه کاکل را

کسی را از خط پیچیده اش پروا نمی‌آرد بغیر از دل که رو بگرفته سر مشق ترسل را

نمیدانم چه میخواهد ز من مژگان خونریزش که تیر روی ترکش میکند تیر تغافل را

نکویی با بدان کردن درین عالم بدان ماند که دور از آب سازند اهل دنیا چشمه پل را

تلاش بیش و کم قصاب کردن نیست کار تو
حواله تا نمیتوان از دست دامان توکل

چند روز شد که حیرانم نمیدانم چرا رفته بیرون از بدن جانم نمیدانم چرا

حیرتی دارم که همچو صبح بی خود دم بدم چاک میگردد گریبانم نمیدانم چرا

کشته ام با آنکه چون ماهی شناور در سرشک در میان آب بریانم نمیدانم چرا

این از آن بهتر که در هر جا نشستم همچو شمع تا سحر سوزان و گریانم نمیدانم چرا

نیستم آواز که گویم شرح دل نه همدمی آشنا مژگان بخونم کاشانم نمیدانم چرا

گو سفند او منم قصاب در این انتظار مینماید دیر قربانم نمیدانم چرا

برق تیغ

برق تیغت چو خورد یکدم آب از دریا دل ماهی شود از تاب کباب از دریا

این چه چشمیست که از جنبش هر طوفانش موج برداشت فلک را چو غراب از دریا

از صفای گل رخسار که پیداست صدف چو سفال ته مینای گلاب از دریا

پیچش زلف تو گر پا ننهادی بمیان از که گرداب گرفت این همه تاب از دریا

بگذار این دم هستی که رساند بهمت حباب بهر یک نیم نفس خانه با آب از دریا

پیشه خویش کرم ساز که تغیر نکرد آنقدر آب که برداشت سحاب از دریا

شوخ چشمی زدن خیمه براه عدمت جز فنا نیست سر انجام حباب از دریا

پای غیرت چو صدف پیچ بدامن قصاب
گذری چند چو کشتی بشتاب از دریا

ز بخشش باز نتوان داشت دست ارباب همت را نسازد کم ز ریزش خشکی سال ابر رحمت را

1 بزیر تیغ جانان در مصاف عشق جانبازان کلید فتح میدانند انگشت شهادت را

ز چشمش از برای زخم دل مرهم طلب کردم نگاهی کرد و گفت الماس خوبست این جراحت را

تماشای دو عالم میتوان از خویشتن کردن اگر آیینه دل پاک سازی گرد کلفت را

نمی‌باشد دلیری با ضعیفان کینه ورزیدن جهاد نفس میدانند دانایان شجاعت را

ثباتی در بنای خانه هستی نمی‌باشد کنی صد سال اگر هر روز تعمیر این عمارت را

کرم ذاتیست افشا میشود در هر کجا باشد چو بوی مشک نتوان ساختن پنهان سخاوت را

امید حاصلت گر هست عاقل در زمین دل بیفشان تا توانی دانه اشک ندامت را

بدل
زنگ

زبان خواهم ام معراض قطع آشنایی شد   غنیکردم الهی هرگز اظهار محبت با

زکویت گر کشم پا بایدم گر ترک سر گفتن   نخواهم کرد قربان تو گردم ترک عادت را

اگر با داغ او قصاب بسپارند بر خاکم

دهم تا روز محشر در لحد داد فراغت را

دل پر از افغان و ظاهر خالی از جوشیم ما   از سخن لبریز و از گفتار خاموشیم ما

چون صدف دل بسته بار تعلق نیستیم   در گذر چون موج دریا خانه بر دوشیم ما

تا سپر کردیم هر دم تیر تقدیر ترا   جمله اعضا چون کمان پیوسته آغوشیم ما

چون تن آیینه پنهان در لباس جوهریم   گرچه در ظاهر ز عریانی نمدپوشیم ما

نیست ما را قیمتی داریم تا جا در وطن   همچو گوهر در میان بحر خس پوشیم ما

حاجت بیهوشی دارو نیست مست عشق را   تا نگه کردی درین میخانه مدهوشیم ما

حرف بسیار است اما رخصت گفتار نیست   بر سر چندین هزار اسرار سرپوشیم ما

نزد اهل دل زبان دانی عیب دانیم جهت   هر کجا قصاب حرفی بگذرد گوشیم ما

تا نگاه دلفریبش در نظر دارد مرا   ز آرزوی هر دو عالم بیخبر دارد مرا

گاه در عین ترقی گاه در آن زوال   خال و بر مهر رویش چون قمر دارد مرا

جز غیدانم چه بد کردم که بخت واژگون   دور از آن در چون دعای بی اثر دارد مرا

چشم مست ساقی از هر گردش پیمانه   ریزه الماس گویی در جگر دارد مرا

استخوانم توتیا گردید از پامال دهر   گو نسیمی تا چو گرد از جای بردارد مرا

روز و شب چون رشته تسبیح در دست انداز عشق   از سراغ یار در صد رهگذر دارد مرا

دور از آب و رنگ او داغ دلم گل میکند   این نهال خشک دایم بارور دارد مرا

چون فروغ شمع گفته پرتوش بر ماهتاب   عکس رخسار تو روشن تا سحر دارد مرا

گر چو موج میکشد که میدواند همچو باد   عشق او سرگشته در هر بحر و بر دارد مرا

که کشم قصاب دیگر منت بال هما

سایه شمشیر او تا جا بسر دارد مرا

افزود عکس رویت خویش بر صفای مینا   خواهم نمود امشب جان را فدای مینا

بر راه تو جا کرد از راه مهربانی   جا دارد ار گذارم سر را بپای مینا

دست تو اش بگردن شد آشنا عجب نیست   خالا اگر نمایم در دیده جای مینا

آموخت تا صراحی ریزش ز دست جودت   گردید کاسه بر کف ساقی گدای مینا

در پاس عزت امشب تا کرده است زانو   در مجلس تو بنشر تا باز جای مینا

چشم سیاه ساقی سرمه کند نگارش   در بزم اگر برآید امشب صدای مینا

پهلو نشین ساقی دست تو اش بگردن

در بزم نیست بیجا تر خنده های مینا

باز اگر دل از داغ تو آراسته تن را   پیراسته زین لاله سراپای چمن را

ای روشنی دیده چو گشتی ز نظر دور   زنهار فراموش مکن حب وطن را

جز نام توام حرف دگر ور دز بان نیست   کردست دلم وقف ثنای تو دهن را
در محضر عشاق ضرورست نشانی   خون بست شهید تو کند چاک کفن را
پامال تو یکبار نگردیده غبارم   چندانکه فکندم بسر راه تو تن را
چون بسته گره گیرد شکرش تنگ در آغوش   در قند نهان کرده دهان تو سخن را
در بزم دل این شمع رخ کیست که امشب   پر ساخته خاکستر پروانه لگن را

در کام تو قصاب بحسرت بچکاند
تا خون نکند دایه پی مهر لبن را

تا کرده محبت هدف تیر تو جان را   بر قصد هز ابروی تو زه کرده کمان را
در عالم تصویر کس آگه ز کسی نیست   از هم چه خبر دیده حیرت زدگان را
بشکن بهلی آینه غم خانه دنیا   مسکن مشمار این دو سرای گذران را
بگذر ز گل عشق که گلزار تعلق   خار ره مقصود بود کعبه روان را
از باد تکبر سر بیمغز تهی ساز   بر دوش کشی چند تو این بار گران را
بندد کمر بندگی قد تو شمشاد   چون جلوه دهی در چمن آن سرو روان را

قصاب جهان چون گل رعنا ز دو رنگی
جا داده در آغوش بهار تو خزان را

انجمنهای داغ تن ناتوان ها   چشمک زند بسوی هما استخوان ها
پروانه‌های سوخته جان انجمنیم   روشن ز دود شمع بود دودمان ها

چون نخل موم حاصل ما غیر شعله نیست   چند از نسیم صبح گل از بوستان ما
سوداگران وادی مصر حقیقت ایم   خالی ز یوسفی نبود کاروان ما
گر آشنا کنیم بلب غیر یاد دوست   صد عقده همچو سبحه فتد بر زبان ما
هرگز ز تیغ ناز نپیچیده ایم سر   قربان آنکسی که کند امتحان ما
چون خوش حساب منتظر روز موعدیم   در بیع شرط نیم نگاه است جان ما
مرغان گرم سیر گلستان آتشیم   از دود شعله گرم بود آشیان ما

قصاب سایه پرور دیوار دلبریم
بر ماه جامه پاره نماید کتان ما

قطره تازی شوق بجا مست آنجا   آب بر تشنه وصل تو حرامست آنجا
هر طرف از غم رم خورده غزال نگهت   چشم حیرت زدگان حلقه دامست آنجا
صیدی از دام سر زلف تو رو گردان نیست   گر همه طایر قدس است که رامست آنجا
نیست در کوی تو قربان شدن امروزیها   دادن جان بتمنای تو عامست آنجا
در تماشای جمال تو خطم گرد اسیر   دل سرگشته چه دانست که دامست آنجا
حلقه زلف چو زنجیر بهم پیوسته است   راه بیرون شد ازین دام کدامست آنجا
میکند دهر ستم پیشه اش انگشت نما   چون نگینی هر که در اندیشه نامست آنجا
کام یک سوخته دل حاصل از ایام نشد   ای لب آرزوی پخته که خامست آنجا
از طپیدن دلم آرام نگیرد قصاب   اگه هم ساز که آیا چه مقامست آنجا

ما بهم جمله تصویر دیبای کاغذی را ‌‌ ‌ پر باده ایم از رنگ مینای کاغذی را

در پرده همچو تصویر در جلد دهر ماند ‌ ‌ بستند بر رخ ما درهای کاغذی را

جز تیره روزی از دهر ما بهره نداریم ‌ ‌ موج از مداد باشد دریای کاغذی را

گرمست تا دل از عشق بیم از جفا نداریم ‌ ‌ کافیست برق آهی دنیای کاغذی را

از حرفهای بی مغز پیچیدن سر اولیست ‌ ‌ نتوان زدن بدستار گلهای کاغذی را

بی آه و ناله شوق کی میرسد بجانان ‌ ‌ امداد باد باید پرهای کاغذی را

قصاب گفت راقم آن بلبل خوش الحان

آتش کند گلستان صحرای کاغذی را

شکر ز جور دهر کم فرصت الم داریم ما ‌ ‌ چه نیز داریم از دشمن چه غم داریم ما

خانه بردوشان در این دریا بهم پیوسته ایم ‌ ‌ دست همچون موج در آغوش هم داریم ما

در میان نه تار زناری نه بر کف سبحه ‌ ‌ خویش را مردود در دیر و حرم داریم ما

همچو زبان رشتها شمع شبهای وصال ‌ ‌ میشود روشن که سر در گوش هم داریم ما

قطره تا از می شوق تو بنه در ایاغ ‌ ‌ کافریم ار آرزوی جام جم داریم ما

بست تا اشک ندامت ایمنم از سوختن ‌ ‌ هم از آتش نیست تا در دیده نم داریم ما

کم مباد از سر ما نقش داغ و درد آه ‌ ‌ سرفرازیها ازین چتر و علم داریم ما

وقت شد قصاب از آن لب کام دل حاصل کنیم

از سواد خط مشکینش رقم داریم ما

از شکست خورده در ایام جنگ ما ‌ ‌ رم میکند ز وحشت آهو پلنگ ما

زور کمان جذبه ما را گرفته اند ‌ ‌ در چیده خانه گوشه نشینی خدنگ ما

امروز داد درد دل خویش میدهیم ‌ ‌ افتاده است تار گریبان بچنگ ما

مالیده ایم بسکه براه تو روی بخاک ‌ ‌ ریزد غبار از پر پروانه رنگ ما

هر جا که هست منتظر جلوه تو ایم ‌ ‌ بتخانه دیر و کعبه نباشد درنگ ما

بتخانه چیست و کفر چه و برهمن کدام ‌ ‌ باشد بهر کجا که تو باشی فرنگ ما

امروز سنگ دشمن صد شیشه خانه ایم ‌ ‌ فریاد از آن دمی که شود شیشه سنگ ما

در حرم که عشق نگنجد بعالمی ‌ ‌ حاشا جای کرده است بدلهای تنگ ما

از تیره بختی دل ما ز رخ نهان مدار ‌ ‌ طوطی شود در آینه صاف رنگ ما

قصاب سر مپیچ ز شمشیر ناز او

رفتن شهید ناشده زانجاست ننگ ما

زهی خاک رهت تسکین جان و دل طپیدنها ‌ ‌ شکنج حلقه زلفت کجا دام رمیدنها

هلاک غمزه صید افکنت چشم تماشایی ‌ ‌ اسیر نرگس پر فتنه ات گردیده دیدنها

بهار عارضت گلدسته بند غنچهای دل ‌ ‌ غمت مرغ جگر را قوت بال پریدنها

مکدر چند باشم گو بیاض گردن ساقی ‌ ‌ که بنمایم بصبح صادق آداب دمیدنها

حباب از هرزه گویی بی نصیب از بر نیسان شد ‌ ‌ صدف گوهر گرفت از پای در دامن کشیدنها

از آنرو بر خلاف مدعای خویشتن شادم ‌ ‌ که دارد لذت خاصی بمطلب نارسیدنها

زمژگان لخت دل تا کی بدامن میتوان کردن فدا آخر زچشم زین گلستان لاله چیدنها
درآغوش صباحی کرد رفتم از سر کویش درین وادی چه حسرتها که بردم زین دویدنها
سخن خوبست اول خاطر کس را نرنجانند که بعد از گفتگو سودی ندارد لب گزیدنها

بزیر ابرویش تسلیم شو قصاب و عشرت کن
که بهتر سایهٔ این تیغ جای آرمیدنها

دمی که زلف و رخت در نظر نبود مرا بجان دوست که شام و سحر نبود مرا
گهی که تیر غمت در جگر نبود مرا نصیب لذتی از نیشکر نبود مرا
با ابروی تو که تا تیغ غمزه گشت بلند بغیر داغ تو در سر سپر نبود مرا
کشید تا مژه‌ات صف بعزم خونریزی کدام رگ که بسر نیشتر نبود مرا
شدم ز ضعف زمین گیر تا چو نقش قدم بسر چه خاک ازین رهگذر نبود مرا
دمی که ابر نگاهم سرشک بار نشد چو رشته راه بقصد گهر نبود مرا
برس بداد دل من که جز طپیدن دل کبوتری که شود نامه بر نبود مرا

درین چمن گل عیشی بکام دل قصاب
بغیر پنجهٔ خونین بسر نبود مرا

جز بکف گیری ز بهر امتحان آیینه را میکند نور رخت در جسم جان آیینه را
پرتو حسن توای چشم چراغ عاشقان روشن از یک جلوه دارد در جهان آیینه را
یک نفس گر دیرتر عزم خود آرایی کنی آب از شوق تو گردد در دهان آیینه را

باکلام

باکلام غیر طوطی را نمی بود احتیاج روز هجران تو میبود از زبان آیینه را
با جراحتهای خویش از موم مرهم مینهد میکند تا تیر مژگانت نشان آیینه را
همچو قرص مه که گیرد آفتابش در کنار عکس رخسار تو دارد در میان آیینه را

خورد چندین زخم زابروی تو روگردان نشد
میتوان قصاب گفتن پهلوان آیینه را

بجوش آمد بخویش آن زلف سرکش کرد مایل عضو عضوم را کشیده موبموش در سلاسل عضو عضوم را
به بسمل گاه حسرت پای تا سر کرده حیرانی چو جوهر نقش بر شمشیر قاتل عضو عضوم را
ز شوقش رفته رفته استخوانم رفت تا کوکش همای جذبه برد آخر بمنزل عضو عضوم را
ز سوزم کوی جانان را چراغان میتوان کردن نشاند عشق اگر چون شمع محفل عضو عضوم را
نشستی تا بدل بر تخت دولت عشق آرد ز بهر پای بوست تا در دل عضو عضوم را
فتاده جمع پر پروانه ام در داغ شمعی سر آتش میبرد محفل بمحفل عضو عضوم را
بود جمعیتم چون رشته‌های شمع در یکی توان کردن بیک انداز بسمل عضو عضوم را
نشد در زندگی رخصت مگر بعد از وفاتم برد موری بکوی دوست غافل عضو عضوم را

میان دفتر ایام قصاب از غلط کاری
نموده خط او چون فرد باطل عضو عضوم را

تا نه بستند در اول نظر آیینه را نگشودند بروی تو در آیینه را
این چه چشمست فدای تو که از نیم نگاه مژه‌ات کرده مشبک جگر آیینه را

خوش گرفته است گل روی ترا در آغوش — چون نگیرند بزر بوم و بر آیینه را

گر نسوزد ز تف عکس تو میگردد آب — دیده زین ماه منجم خط آیینه را

گر شود فاش که سر منزل هر خودبین است — ننگند عکس تو دیگر سفر آیینه را

سینه صافان ز تهی دستی هم آگاهند — از دلم پرس چو گیری خبر آیینه را

با بد و نیک بیک رو گذرانست قصاب

میتوان ساخت قضا و قدر آیینه را

دهد هر لحظه خویش خانه سوزی یاد آتش را — کند هر دم برنگی حسن او ایجاد آتش را

کشیدم آه سردی از دل سوزان از او غافل — که روشن بیشتر خواهد نمودن باد آتش را

کند چون غمزه کار خود کشد بند نقاب از رخ — چو صیدی کو در روشن میکند صیاد آتش را

بجز در سوختن زآه و فغان شمع شد روشن — که او در دست رخسار تو در فریاد آتش را

بقربان گاه شوخی رفته ام قصاب جان بر کف

که آب تیغ او بگرفته از فولاد آتش را

گلزار ز بس در ز چشم ترم خورد آب — نگذشته گذشت از سر دیوار چمن آب

بگرفت ز بخت سیهم مشک خطا رنگ — برداشت ز خون دلم آهوی ختن آب

از رشک چشم سیهی رفته ام از خود — بر چهره ام ای گریه مستانه بزن آب

همسایه چو نیکوست بهمسایه رسد فیض — برداشته از لعل لبت سیب ذقن آب

هر پاره سنگش چو نگین نام بر آورد — تا خورده ز شمشیر تو صحرای سخن آب

تا لعل

تا لعل گهربار تو شود در تبسم — گردید ز شوق تو صدف آب دهن آب

تنگست چو روزی شد هر طول امل سود — در چشمه سوزن خورد از دهر رسن آب

فردا فکنند ز کشتی اعمال ترا پاک — گیرم که بزمزم کشتی امروز کفن آب

وقتست بگرداب فتد کشتی صبرم

قصاب شد از بس دلم از یاد وطن آب

گفتگویت در تبسم میکند شکر در آب — خورده لعل پربهایت غوطه چون گوهر در آب

اصل معنی یافت چون زاهد ز خط عارضت — از بغل آورد بیرون ریخت صد دفتر در آب

دیده گریان گشت چندانی که آب از سر گذشت — عالمم از عشقت فرو بردیم آخر سر در آب

دل چو در خون مینشیند شوق افزون میشود — پیش بسمل مرغ آبی را نشاط پر در آب

طرفه دریاییست عشق دوست کز هر موج — صد خطر دارد که تا افکنده ام لنگر در آب

نعمتش قصاب هیچ از کرمی محشر مترس

که گند تقصیر از ما ساقی کوثر در آب

عمریست در خیال تو از روز تا شب — در آتشم چو خال تو از روز تا شب

میسوزم از فراق تو از شام تا بصبح — محروم از جمال تو از روز تا شب

دارم همیشه ای بت ناآشنای من — امید بر وصال تو از روز تا شب

خواهم چو سایه گرد تو گردم درین چمن — حیران قد کشد نهال تو از روز تا شب

قصاب یافت لذت آسایش جهان — تا کشته پایمال تو از روز تا شب

گر شود آن شوخ با من مهربان دارم عجب / گر کند از یک نگاهم قصد جان دارم عجب

آتشی گر عشق آن بدخو بجان دارم چو شمع / گر نسوزد مغز در استخوان دارم عجب

از هدف دایم خدنگ صاف بیرون میرود / نگذرد گر تیر آه از آسمان دارم عجب

آنچه از داغ جدای میکشم شب تا بصبح / گر برو زخم نگرید آسمان دارم عجب

غمزه اش با تیغ خون آلود چون پیدا شود

میدهد قصاب اگر دل را امان دارم عجب

روشن شده از حسن تو کاشانه ام امشب / خوش باش که بر گرد تو پروانه ام امشب

نخل قد دلجوی تو ای زینت فردوس / سیراب شد از گریه مستانه ام امشب

دست طلب از دامن وصل تو ندارم / هرچند که در بزم تو بیگانه ام امشب

سروی شد و چون شعله قد افراخت بر افلاک / هر دود که برخواست ز ویرانه ام امشب

از بهر یکی جرعه می باز چو قصاب

جاروب کش گوشه میخانه ام امشب

هر کجا عکس جمال یار می افتد در آب / گوی از گلشن گل بیخار می افتد در آب

بار خود را در زدن بحر را حسرت مگر / سایه آن سرو خوش رفتار می افتد در آب

یک نگاهی کن که میگردد صدف پر آب دل / این گل بادام تا از بار می افتد در آب

جوش دریا ماهیان را سوخت از حیرت مگر / پرتوی زان آتشین رخسار می افتد در آب

ابر تا بگذشت از گلزار آن دریای حسن / قطره چون گل از گوشه دستار می افتد در آب

[illegible]

خوشه مرجان چو پید واژگون آتش شد / سایه زلف و لبش بسیار می افتد در آب

دید تا قصاب چشمش را دلش در خون نشست

شد چو طوفان ناخدا بسیار می افتد در آب

ای دل بیهوده گفتار ادب باش ادب / از زبان میکشی آزار ادب باش ادب

حسن عیب ز آینه بود بی ادبی / دیده بر آینه گر دار ادب باش ادب

میکشی زود چرا آنچه کنی یاد کری / عزت خویش نگه دار ادب باش ادب

شمع را روشنی از سوز و گداز است بکف / تو همین رشته نگه دار ادب باش ادب

چون مگس زان لب شیرین طمع بوسه مکن / زین شکر دست مگس دار ادب باش ادب

همرهان کوچ نمودند بجز عدم / پی این قافله بردار ادب باش ادب

بر تو هر کس که کشد تیغ زبانی قصاب

زین تحمل تو سپر دار ادب باش ادب

چو زلف بر تافت دیدم طره گیسوی یار امشب / چه دارد دل بسر این اختر دنبال دار امشب

گرفت آخر ز دست صبر زلفش اختیار امشب / چه میخواهد ز دل این اختر دنبال دار امشب

خدا از ورطه های موج طوفان نگه دارد / شدم دریا نشین از گریه بی اختیار امشب

بقربان تو فردا فکر از خود رفتنی دارم / ز اشک و آه حسرت میدهم سامان کار امشب

ز حسرت با خیالش تا سحر در گفتگو بودم / بکار آمد مرا این دیده شب زنده دار امشب

کنون هر دم بر نکی یاد یار از گریه مشغولم / مرا دارد غم او چون طفلان در کنار امشب

برای خویشتن تدبیر ازین بهتر نمیدانم — که بانی اختیاری واگذارم اختیار امشب

تبسار زلف چشمش بسته بر فتراک دلهاک — مگر می آید آن برگشته مژگان از شکار امشب

قمار عشق بازی بود با دلبر چه دانستم — که خواهد برد از من چشم فتانش قرار امشب

ز زخم تازه بر میدارم ای قصاب مرهم را
مگر بنده دلجوئم یار پا را در نگار امشب

دارم از دست تو شب تا صبح ایکجا جواب — ناله همدم باده خون مطرب فغان راحت عذاب

روز و شب چار چیز از عشق می ارد هجوم — صبح محنت ظهر ماتم عصر غم شام اضطراب

چار چیز از چار عضوم برده او از یکنگه — صبر از دل هوش از سر جان ز تن از دیده خواب

عشق در بحری مرا افکنده ای یاران که هست — ناخدا دل آب خون لنگر نفس کشتی حباب

آنکه زلفش از پریشان خاطریها داده ام — دل بسودا سر بزانو رخ باتش تن بتاب

عاشقی قصاب بر طفلی که میداند هنوز
ظلم را احسان دوست دشمن نیک بد کشتی ثواب

پیوسته با بروی تو دارم دل بتاب — خود را ازده ام بر دم این تیغ سیراب

دل را نبود از خم زلف تو خلاصی — کشتی نبرد جان چو در افتاد بگرداب

مستی رخ و زلف از نکهت جام گرفتم — خوب است کسی باده خورد در شب مهتاب

مژگان تو برگشته بهم چشمی ابرو — این کافر خونریز بود دشمن محراب

تسلیم شدن رسم شهید تو نباشد — آرام ندارد کذری بر دل سیماب

هر دل که برد غمزه کند بند بمژگان — قصاب زند هر چه برد بر سر قلاب

دعوی لبت دمی که بمرجان کند در آب — جای گهر بجسم صدف جان کند در آب

چشمت اگر ز بند صورت قفنیه‌بهر — دانی ز یک نگاه چه طوفان کند در آب

روشن کنند از تو صدفها چراغ خویش — عکس رخت چو عزم چراغان کند در آب

دریا زند چو فاخته از موج بال و پر — سرو قدت چه جلوه مستان کند در آب

چون بگذرد حدیث کلامت بروی بحر — شورش حباب را چو نمکدان کند در آب

نه جرعه بخشد دلالان ده چو میخوری — بس دردها که لعل تو درمان کند در آب

قصاب از جگر بکشی ابی که چند حباب
خوب است خان و مان تو ویران کند در آب

مگر آن آتشی خو اکاز نجف منست امشب — که همچون شمع مغز استخوانم روشن است امشب

ز جان افشانی من حسن او را شعله افروزاند — مگر بر آتش گل بال بلبل دامن است امشب

بدستارم نشسته مست خاکستر بود بر سر — نگاهی کن که گلشن پی تو برهم گلخن است امشب

تو شمع مجلس افروزی و من پروانه محفل — نشستن از تو بر گرد تو گشتن از من است امشب

نمیدانم نگه چند رفت بر من گریه چند آمد — ز چشمم بر رخسار تو چه دیده نشست امشب

ز داغ دوریت صد رنگ گل در آستین دارم — بیا گلچین گر از داغ تو دستم گلشن است امشب

چو دیدان سبز گندم گون دلم را گفت زیر لب — که مور ضعیفی در کنار خرمن است امشب

چو عکس خویش نمودار میکند مهتاب   پیاله را گل بیجار میکند مهتاب
بجای بادهٔ گلگون درین بهشت آباد   گلاب در قدح یار میکند مهتاب
ز عکس مهر جمال تو شد دلم روشن   علاج آینهٔ تار میکند مهتاب
بگیر داغ لیلی که صبح شد روشن   بناقه محمل خود بار میکند مهتاب
گسست جیب رگم از ریشه یافتم کامش   بتار و پود کتان کار میکند مهتاب
چنانکه نقره کند صبحدم مس شب را   لباس تار تو زرتار میکند مهتاب
ز فیض تا سحر امشب ز خواب محمل را   هزار مرتبه بیدار میکند مهتاب

بیاد اشک ندامت ز دیده کان قصاب
سرشک را در شهوار میکند مهتاب

از تو در خاطر هر ذره تمنایی هست   در هر آئینه ز حسن تو تماشایی هست
هر نسیمی ز تو مجنون بیابان گردیست   وز تو در دامن هر بادیه شیدایی هست
نیست شوق تو باندازهٔ هر حوصله   ورنه این باده نهان در همه مینایی هست
یک عزیزی تو و کونین بتیغ غمت است   والهٔ حسن تو هر گوشه زلیخایی هست
خضر این بادیه از ریگ روان پشتر است   پیش رو گر هوس آبله پایی هست
خوش حسابی چو مکافات درین عالم نیست   نشوی غافل از امروز که فردایی هست
هیچ یاری بکم آزاری تنهایی نیست   دلنشین تر مگر از کنج قفس جایی هست
گرچه بسیار بود هیچ و ساش قصاب   کافرم کافر اگر همچو تو رسوایی هست

بسکه

بسکه بر جانم ز مژگانت خدنگ افتاده است   وسعتی خواهم که بر دل کار تنگ افتاده است
تا تو با این آب و رنگ آهنگ گلشن کرده‌ای   گل ز شرم عارضت از آب و رنگ افتاده است
عطر سنبل بلبلان را گرم افغان کرده است   تار زلفت تا گلستان را بچنگ افتاده است
یکدل مجروح با چندین غم او چون کند   میهمان بسیار و ما را خانه تنگ افتاده است
کی توان زین بحر کام آرزو حاصل نمود   گوهر مقصود در کام نهنگ افتاده است
چند دل بر خود ز آسیب گردون نشکند   منکه دایم شیشه‌ام در راه سنگ افتاده است
از غبار سینه پیدا نیست در دل عکس حق   حیف کین آئینه بیحاصل بزنگ افتاده است
تا قیامت زنده در گورست مانند نگین   هر که در دنیا بقید نام و ننگ افتاده است

کرده تا عزم رخش قصاب را دل وانشد
میتوان دانست در قید فرنگ افتاده است

برده از من دل پریرویی نمیگویم که کیست   شوخ چشمی طفل بدخویی نمیگویم که کیست
داده از زهر آب بیرحمی فرنگی زاده   بهر قتلم تیغ ابرویی نمیگویم که کیست
بی تو خال گوشهٔ چشمش دلم افتاده است   در قفای طرفه آهویی نمیگویم که کیست
تا بصبح امشب دماغم را پریشان کرده بود   عطر زلف عنبرین مویی نمیگویم که کیست
کرده‌ام با دیدهٔ خونبار امشب تا بصبح   سجدهٔ محراب ابرویی نمیگویم که کیست
دارد آن سبز ملیح کافر بیدادگر   کنج لعلش خال هندویی نمیگویم که کیست
عاقبت قصاب قربان خواهد گردیدن کسی   عید قربان بر سر کویی نمیگویم که کیست

دیدهٔ خون بار ما چون گشت گریان مفت ماست / دانه افشانده در خاک هم باران مفت ماست

نشکفد تا غنچه از گلزار نتوان فیض برد / هر که چون گل پاره میسازد گریبان مفت ماست

ما که تن دادیم بر صحرا دگر معموره چیست / گر شود آفاق سر تا سر بیابان مفت ماست

تیغ بر کش تا گلو از آب کوثر تر کنیم / چون صدف لب تشنه در بحریم باران مفت ماست

میرود تا چشم برهم میزنی فصل بهار / فرصتی تا هست سیر این گلستان مفت ماست

نیست نفعی جز زر در آشنا بیهای خلق / روزها هر چند گردانند یاران مفت ماست

بیشتر روشن قفس را خانه از روزن بود / زخم دل چون بیشتر باشد نمایان مفت ماست

میتوان قصاب کردن خویش را قربان دوست

در تمام سال روز عید قربان مفت ماست

عالمی را سوختی از جلوه‌ای رعنا بس است / بردی از حد ناز ای بیرحم استغنا بس است

ز انتظار ضربت تیغ تو مردم تا بکی / چند ای قاتل کنی امروز را فردا بس است

دیگر ای ابر میان زنار ای بدخو مبند / چون مرا کردی درین بتخانه پا برجا بس است

چشم بر خمخانهٔ گردون ندارم در خمار / به درد سر مرا درد ته مینا بس است

خنجر دیگر برای قتل من در کار نیست / آنچه مژگان کرد با جان حزین رسوا بس است

توشهٔ دیگر شهید عشق را در کار نیست / تا قیامت زاد رهرا یاد آن بالا بس است

بحر بی پایان او را نیست امید کنار / دست و پا تا چند ای قصاب از دریا بس است

وله

از لبش گفتار و گفتار از لبش نازکتر است / گرچه لعلش نازک است اما سخن نازکتر است

بخود

میشود مدهوش عطرش هر نفس را خون کنم / وصف خالش را که از مشک ختن نازکتر است

گر شود ز اندیشهٔ شبنم جراحت دور نیست / پشت پای او که از برگ سمن نازکتر است

از نگاه من غبار آلوده میگردد دلش / خاطرش ز آئینه چندین پیرهن نازکتر است

مصرع را در نظر الفاظ نازک خوشنماست

پیش ما قصاب معنی از سخن نازکتر است

خاراست دهر در دلم اندیشه شیشه است / سخت است روزگار و مرا تیشه ریشه است

ناخن بدل شکستم و غم ره بدل نیافت / سنگ است بیستون و مرا تیشه شیشه است

دارد خطر ز جنبش مژگان دو دیده ام / آبی که مانده است درین پیشه شیشه است

غیر از شکست دل ثمری دست رس نشد / گویا نهال عمر مرا ریشه شیشه است

کو دل گرفته که بگویم ساعتی / خالی دلی که میکند از شیشه شیشه است

مستی تمام در نگه ساقیست و بس / گر بی شراب آن دهد شیشه شیشه است

قصاب سنگدل مشو از جور روزگار

ظلمت سنگ و غم ستم پیشه شیشه است

خال رخسارش که دل در پیچ و تاب انداخته است / صد چو من شوریده را در اضطراب انداخته است

هندوی آتش پرستی کافر عاشق کشی / کرده عریان خویش را در آفتاب انداخته است

عارضش آورده از خط گرد بر روی کار / از نوای شوری بد لبهای خراب انداخته است

انجم بر رویش معطر کرده دل را نیست مخال / حسنش آورده است مشک و در گلاب انداخته است

خال لب را کاتب ایجاد در تحریر صنع   نقطه بر روی خط انتخاب انداخته است

از لب و دندان او کردم سوال آهسته گفت   عقد مروارید ساقی در شراب انداخته است

رحم اصلا نیست در دل گلرخان دهر را

بی سبب قصاب خود را در عذاب انداخته است

چرخ آن روزیکه سرگردانی خود دیده است   دوستی با دشمن و با دوست کین ورزیده است

پیش چشم اهل استغنا غبار هیچ نیست   دستگاهی را که نه افلاک بر خود چیده است

تا بروز حشر در زندان اسیر بند باد   گردنی کز طوق فرمان تو سر پیچیده است

گر چکد از پنجه مرجان ز حدت دور نیست   پیش رخسار تو دل چون موم آتش دیده است

خار چشم مینای خالی در نظرها میرود   هر که در بزم محبت یکدهن خندیده است

در رهش قصاب بر هر جانبی کردم نگاه

بسملی دیدم که هر جانب بخون غلطیده است

آخر آن وحشی نگه بر دل در تدبیر بست   میشوم قربان آهوی که ره بر شیر بست

چشم حسرت چند بتوان داشت مردم ز انتظار   گرچه ما را زود بسمل کرد اما دیر بست

زد بجانم ناوکی یعنی که مطلب حاصل است   نامه ما را جواب آنچنان چه بر تیر بست

بحث هر تار مویش مطلبی سازد روا   زلف او چون در عدل نوشیروان زنجیر بست

میشود از بس پشیمان زود آن بدخو ز ظلم   تیغ بر از خون تا بقتلم بهر طرز شمشیر بست

تیغ ابرویش ندانستم که زهرآلوده بود   یافتم آندم که خونم بر میان شمشیر بست

داغم

خواستم قصاب بر زلفش شبیخونی زنم   خواب غفلت بر ره چشم در شبگیر بست

چرخ مینا رنگ از زهر بکه در پیمانه ریخت   عشق آورد و در کام من دیوانه ریخت

ریختن مرغ روح بی اندازه پر بالای هم   خط و خال او بهر جای که دام و دانه ریخت

بس خرابی کرد چشمت با دل ما میتوان   از غبار خاطر ما رنگ صد ویرانه ریخت

میتواند کرد باز از یک نگاهم جان بتن   چشم جادویی که خونم را بصد افسانه ریخت

فکر عاشق کن که بعد از سوختن سودی نداشت   آنقدر اشکی که شمع از ماتم پروانه ریخت

خال پشت لب بقصد صید دل گیرا است   دانه را صیاد ما بیا استادانه ریخت

غمزه بدمست او زخم نمایان زد بدل

خون ما قصاب آخر بر در میخانه ریخت

آنکه چون جان تنگ در دست و در آغوش داشت   چون صدف در بحر عشق او لب خاموش داشت

در جهان بسیار گردیدیم در هر گوشه   هر که را دیدیم از آن مه حلقه بر گوش داشت

با خیالش آنچه میگفتیم ما بودیم و دل   بر ملا شد عاقبت دیوار کوی گوش داشت

بود در میخانه یعنی در درون سینه ام   آتش عشقی که دل را متصل در جوش داشت

از خمار هجر او مردیم ای یاران کجاست   گردش چشمی که ما را متصل مدهوش داشت

در درون سینه گم کردیم دل را عاقبت   نیک چون دیدیم آنرا شوخ گلگون پوش داشت

رو بهر جانب که تیرش رفت پر زد از کمان   جا بتنگ کردیم با قصاب در آغوش داشت

کوکبم شد تار و سالم خشک و ماهم باژگون بخت   آنکه با من بود از بخت سیاهم باژگون بخت

یکنگاه کردم دیشب بر جمال دلکشت   آنچنان کردم که مژگان از نگاهم باژگون بخت

منزل آرام از اشک ندامت شد خراب   دامن افلاک را یکباره آهم باژگون بخت

در گلستان محبت خورد بر پا تا سرم   برق رخساری که این مشت گیاهم باژگون بخت

خواستم قصاب شرح دوری روز فراق
پیش اگر گویم زبان عذر خواهم باژگون بخت

کوی یار است و بهر گوشه بلا ریخته است   پا بهر جا که نهی خار جفا ریخته است

دردم از شوق اقبال بدرمان نرسید   گرنه بهر دل خسته دوا ریخته است

تاقیامت چه دارد ز تربت او مهر گیاه   بر دل هر که غمت تخم وفا ریخته است

زنگ از دل کشتی مهر تو بر داشته است   عارضت بر رخ آینه ضیا ریخته است

ظاهر آنکه بدنیکو نه بسیار است ترا   جای نظاره بچشم تو حیا ریخته است

نشکند گر قدح باده سبو میشکند   بشکست دل ما سنگ جفا ریخته است

نمکی را که فلک نایدش از عهده برون   لبت آورده و بر دیده ما ریخته است

این نگاریست که در رهگذر سر راه قصاب
خون صد همچو توی را بهر پا ریخته است

بادر نگار آن تنی کز درد او بیمار نیست   خاک در چشمی که بر یاد رخش بیدار نیست

هیچ نصیب آن دلی کز زخم از تیر مژگانش نخورد   وای بر مرگی بود کز حسرت دیدار نیست

تانکردم کز

تا نکردم گشته در هر کوی با صد آرزو   بر غم یکدم دگر این باغبان مهر یار نیست

باز فرمان قضا بر قدم نهادن مشکل است   هیچکس را ره برون زین حلقه پرکار نیست

نغمه سنجان حقیقت مست حیرت خفته اند   در رباط عشق گویا هیچکس بیدار نیست

کی گریزان میشود از سنگ طعن ناکسان
در جهان قصاب یار اشیشه در بار نیست

خال عنبر بوجه او خط مشکین موجه است   آنچه خوبانرا بود در کار با آن دلرباست

نرگس شهلاست یا چشمت یا آهوی چین   زینت حسنت یا خالست یا مشک ختاست

لاله سیراب یا روست یا قرص قمر   هاله است یا خط است یا دام بلاست

درج مروارید یا لعل است یا عناب لب   شربت قند است یا شهد است یا آب بقاست

این بلا بالاست یا سرو است یا آشوب دهر   جلوه قد است یا شمشاد یا صنع خداست

خنجر فولاد یا الماس یا نظاره است   این بدل جا کرده مژگانست یا تیر قضاست

میرسد با تیغ خون آلود آن شوخ از عقب
عید قربانست ای قصاب یا روز جزاست

آرام نگاهت ز دل سنگ گرفته است   لعل تو خراج از می گلرنگ گرفته است

خون بسکه بیاد رخت از دیده فشاندیم   اگر یه ما لاله ستان رنگ گرفته است

در سینه ام آن گل که نماید بجز از داغ   نقشی است که در کوی تو از سنگ گرفته است

از رشک هلاکم که چرا از غم شوخی   آئینه هر عکس ترا تنگ گرفته است

نمود بد عکس تو چندانکه تو هستی   پیداست که آینهٔ ما زنگ گرفته است

چون قلعه که گیرند شهان از دم شمشیر   ابروی تو ملک دل ما از جنگ گرفته است

قانون تنم خوی ز بس کرده با فغان   تا چنگ زنی هر رگم آهنگ گرفته است

قصاب شد آنوقت که بر سینه زنم سنگ

بسیار دلم زین قفس تنگ گرفته است

سیر دنیا یکقدم نشو و نمای بیش نیست   همچو گل یک صحبت باد صبای بیش نیست

نقد تن او بدست ما چو آمد میرود   وصل بر عاشق بکف رنگ حنای بیش نیست

دیدهٔ باطن دو عالم را تماشا میکند   چشم ظاهربین چراغ پیش پای بیش نیست

عاشق از یک دیدن از قاتل تسلی میشود   کشتهٔ او را نگاه خونبهای بیش نیست

مقصد رندان عالم وا آه هم گشتن است   ورنه دهر آیینهٔ گیتی نمای بیش نیست

زاد راهی گیر ای قصاب آمد وقت کوچ

کاین همه معموره یک مهمانسرای بیش نیست

از قدت امروز گلشن را صفای دیگر است   سرو موزون تر انشو و نمای دیگر است

گرچه می بخشد حیات جاودانی آب خضر   لیک آب تیغ نازت را بقای دیگر است

نه بکنعان میکنم او را برابر نه بمصر   یوسف پر قیمت ما را بهای دیگر است

زود بر گل می نشیند لنگر از امداد خلق   کشتی امید ما را ناخدای دیگر است

نه بروز وصل میسازد نه با شام فراق   میتوان دانست دل را مدعای دیگر است

کشته تیغ

کشتهٔ تیغ دگر قصاب کشتن شرط نیست   مسلخ او بهر قربان گاه جای دیگر است

هر که رو برتافت از تیغ شهادت مرد نیست   میتوان دانست از خلق جهان دل مرد نیست

از حریف دهر هر کس داد چندین برد باخت   هیچکس را نقش بر داز تخته این نرد نیست

با وجود اینکه یکنفس نیست از هم کاروان   حیرتی دارم چرا از هیچ مردی گرد نیست

سینه بیدرد دایم خالیست از درد حوست   زانکه هر بیدرد اینجا مستحق درد نیست

روز دیوان گر ز درد ما طبیب آرد بیاد   شاهدی ما را در آن وادی چو رنگ زرد نیست

بندهٔ عشق تو هر جا رفت با غم همدم است

زان سبب قصاب میگوید که عاشق فرد نیست

خوشهٔ خرمن ما را دل صدچاک بس است   آب این مزرعه از دیدهٔ غمناک بس است

آسیایی نبود دانهٔ ما را در کار   بشکست دل ما گردش افلاک بس است

طمع جاه نداریم درین تنگ فضا   آنقدر جا که توان کرد بسر خاک بس است

فارغ از گرمی بی حرمتی این بزم که هم   بهر دلسوزی ما شعلهٔ ادراک بس است

چاره بوصلش رسی ای دل طمع خام مکن   شدی این صید چو با بستهٔ فتراک بس است

نیست قصاب پی قتل تو تیغ لازم   غمزهٔ یار چو گردید غضبناک بس است

مهر تو بهر سینه عیانست و عیان نیست   چون عکس در آیینه نهانست و نهان نیست

با خلق جهان چشم سیه مست تو گویاست
این طرفه که با جمله زبانست و زبان نیست

فریاد که سر رشته آشوب دو عالم
پیوسته در آن موی میانست و میان نیست

درد غم عشق تو رسیده است بصد جان
این جنس بدین نرخ گرانست و گران نیست

چون روی تو خورشید مرا در نظر آید
حیرت زده ام زانکه نهانست و نهان نیست

ابروش کمانست و کمانش نتوان گفت
قربان شوم آنرا که کمانست و کمان نیست

تا دیده ز دل خون رود و باز نیاید
آب سر این چشمه روانست و روان نیست

رفته رفته رفتم از یادت ببین احوال چیست
دور گشتم تا نگیرم یادت به ببین احوال چیست

شرط دلداری و رسم مهر و حق دوستی
حب دنیا برد از یادت به ببین احوال چیست

جان بشیرین دادن و خوردن فریب دلبری
یاد داد این نکته فرهادم به ببین احوال چیست

هر چه هست از صنع نقاش حقیقی بازگو
تا بدانی چیست ایجادت به ببین احوال چیست

تیغ کین بگذار از کف کاین دل بیگانه ام
زخمها دارد ز بیدادت به ببین احوال چیست

عاقبت قصاب ظلم و خشم و جور روزگار
از وطن برکند بنیادت به ببین احوال چیست

شبم بمحنت و روزم بهجر یار گذشت
تمام عمر مدارم بیک قرار گذشت

ندارد این همه ای ساقی نشاط افزا
بیار باده که کارم ز انتظار گذشت

هزار حیف که تا فکر خویش میکردیم
گلی نچیده ام از این گلشن و بهار گذشت

تمام شد

نهال غم همه لخت جگر ببار آورد
مگر ز خون دل آبم بجوی بار گذشت

زد آتشم به درون چون چنار از طرفه
نسیم کوی تو هر گاهم از کنار گذشت

کمان ناز بمن چون نبسته بود هنوز
که تیر غمزه اش از سینه فگار گذشت

بسوخت شعله آهم سپهر را آنگه
خیال او چو مرا در دل نزار گذشت

برفت صید نشان از کمند بخت خوابی
کمان بجله نگردیم تا شکار گذشت

پیاله گیر و گلی بر فشان و عشرت کن
چه فکر میکنی ایام نوبهار گذشت

گذشت یار بصد فتنه از برم قصاب
خموش باش که آشوب روزگار گذشت

آن شوخ دل آرا رخ زیباش لطیفست
بر روی چه گل خط چلیپاش لطیفست

در باغ حیا لعل لبش آب حیاتست
در گلشن خوبی قد رعناش لطیفست

چشم سیهش نام خدا معدن نازست
طرز نگه نرگس شهلاش لطیفست

رخسار مهش قطعه تصویر فرنگست
بر روی نکو خط دل آراش لطیفست

هر لحظه کند جلوه چو طاوس برنگی
ای دل نگران باش تماشاش لطیفست

رخسار گل و لب گل و بالا گل و تن گل
چون دسته گل جمله اعضاش لطیفست

در وصف رخ و لعل و خط و قامت و رخسار
قصاب چگویم که سراپاش لطیفست

بر هر چه نگه دیده کشایم لقای تست
بر هر دری که روی نهادم سرای تست

حقا که حلقه در کنج سعادت است   گوشی که متصل بسوای صدای تست
جبریل از شرف بر خود سایبان کند   بر آن سری که افسرش از خاک پای تست
چون صبح یکنفس کند اکسیر دهر را   آنرا که دست در عمل کیمیای تست
از غیر خویشتن ز کج پوش عیب ما   این جامه راست چه بقد کبریای تست
سرمایه دو کون بیک بینوا دهد   سر پا برهنه که بکیشی گدای تست
آرند اغنیا بدرت جمله التجا   بر هر کسی که دیده کشودم گدای تست
با رنج بیشمار بهر گوشه صد مسیح   نالان فتاده چشم براه دوای تست
بست آنچه نقش بر دل ما ز آب مغفرت   مداین عناهر آنچه بدائی بسوای تست (?)
ای خاک کوی دوست رسیدن بدیده ام   بنشین ز روی لطف که این خانه جای تست

از دست چرخ با دل گرم آه سرد را
قصاب آنچه میکشی اینک سزای تست

روزیکه کرد گردون غمهای یار قسمت   ما را رساند بر دل زین غم هزار قسمت
دادند جا غمت را پنهان درون دلها   داغ ترا نمودن در لاله زار قسمت
از عارض و خط تو گلزار رنگ و بو را   بگرفت تا نماید در هر دیار قسمت
روزیکه حسنت از رخ برقع کشود دلها   کردند نور از آن رو آینه وار قسمت
تا زلف سرکش او آشفته بود گردون   تاری از آن میان شبهای تار قسمت
تا کشتگان نازش ساکن شوند گردون   کردی ز کوی او را در هر مزار قسمت

از هر جا

از هر کجا که نسبتی خاک از دو دیده مردم   چون توتیا نمودن زان رهگذار قسمت
در هر دلا که نسبتی بی بهره زان نباشد   درد ترا نمودن چندین هزار قسمت
تقصیر گلستان چیست کردند روز اول   افغان بعندلیبان گل را بخار قسمت

از خوان دهر قصاب جز خون دل نخوردیم
تقصیر ما چه باشد این کرد یار قسمت

هر داغ دل ز بهر تو لعلت ستاره ایست   هر ذره ز مهر رخت ماه پاره ایست
تا آب داده تیغ تو گلزار دهر را   هر گل درین چمن جگر پاره پاره ایست
روشن گر از تو نیست چراغ دلم چرا   هر قطره که میچکد از وی شراره ایست
آگه گر از گذشتن این بحر نیستی   هر چین موج بر تو ز هر سو اشاره ایست
باد مخالفش ز هواهای نفس تست   این بحر را اگر نه ز هر سو کناره ایست
بسیار شوخ چشمی و غافل که چون حباب   ویران بنای هستی ما از نظاره ایست
این هم غنیمت است که از نقد داغ دوست   در دست مفلسان محبت شماره ایست
پیداست ز آتشی چرا اینکه نور تو   پنهان ز غیر و در دل هر سنگ پاره ایست

قصاب دور دیده ز مژگان شوخ او
در هر طرف ز بهر دل ما قناره ایست

منم که وصف تو آرایش بیان منست   حلاوت سخنت قوت بیان منست
سراغ منزلم از گلستان چه میپرسی   بلند شعله بهر جا که آشیان منست

شهید عشق تو جاوید زنده جانانست   نسازم از بقای توجان زبان منت

ز آتشی که مرا در دلست بعد وفات   چراغ روی مزارم ز استخوان منت

کند گلاب مثال مرا آب آیینه را   غبار خاطرم جسم ناتوان منت

بدرگه تو برآورده ام کف حاجت   که آستان حضیض تو آسمان منت

بشصت ناچده رم کرده طایر تیرم   چه وحشت است که در خانه کمان منت

یکیست سعی ز درون و برون غم قصاب

بجو شمع آنچه بدل هست در زبان منت

ای خوش آن عالم که در وی راه پای غم نداشت   نقش در دل داشت اما صورت آدم نداشت

حسن را چندین هزار آیینه پیش رو نبود   عکس جان جا در تن نامحرم و محرم نداشت

بود کوتاه از گریبان روان دست اجل   چشم احیا هیچکس از عیسی مریم نداشت

دست و تیغ غمزه بر قتل کسی بالا نرفت   زخم چشم راحت از هم خوبی مرهم نداشت

چند بزم ساقی دوران که در گیتی نبود   ریخت بر خاک وجود آبی که جام جم نداشت

هر دلی را شد بقدر دوستی وصلی نصیب   این ترازو زره در روز بیش و کم نداشت

تا توانی پی بمعنی بر و ظاهر بین مباش   آنچه در خاطر سلیمان داشت در خاتم نداشت

جامه احرام را قصاب تر کردم ز اشک

داشت آن آبی که چشم چشمه زمزم نداشت

میکنم طوف و عیدانم که طوف کوی کیست   هست محرابی عیدانم خم ابروی کیست

شهسواری

شهسواری کردم آزاد در کمند آورده است   میکند سر و عیدانم خم گیسوی کیست

شعله در جان نهان دارم ز حسن گرم گیست   حیرتی دارم که این آتش ز عکس روی کیست

نیست یکدل کز خدنگ غمزه خون آلوده نیست   این کمان ناز چرا کم که در بازوی کیست

بوی مشکی زین گلستان بر مشام میخورد   باز باد آشفته سا و زلف عنبربوی کیست

هم ز مجنون میگریزد هم ز لیلی میرمد   من عیدانم که این وحشی نگاه آهوی کیست

سوختی قصاب و عمری شد ندانستی چه بود

کاین همه گرمی ز تاب مهر آتش خوی کیست

پیش شمشیر تو تسلیم شدن دین منت   در سر کوی تو قربان شدن آیین منت

بفلاطون پی تعظیم فرو نارم سر   خشت بالای خم میکده بالین منت

بیستون را بفلاخن نهم از قوت عشق   کارفرما اگر اندیشه شیرین منت

عشق را بر فلک ثابت و سیاره چکار   سیر افلاک من و داغ نو پروین منت

چشم وحشت نگهش برد دلم را قصاب

این غزالیست که گیرنده شاهین منت

یکنفس بر یاد جانان زنده کانی مشکل است   بی حدیث لعل او شیرین زبانی مشکل است

غیر شرح عشق گنجایش ندارد گفتگو   بی غمش در هر دو عالم زنده کانی مشکل است

اهل دل بی شورش مطرب نیاید در سماع   بی طلاطم بحر را رقص روانی مشکل است

گفتش آید یده سودای چنین کار تو نیست   بر فراز قله دل دیده بانی مشکل است

در رکین کا هست دشمن در پی تاراج دل — در هجوم خواب غفلت پاسبانم مشکلست

وصل ممکن نیست ای غافل چه می خواهی ز دهر — کشتن اگر از نشان بی نشانی مشکلست

تا توان از سر نگذری نتوان تیر اسرار گفت — تا نبازی دل درین ره دلستانی مشکلست

دور کن از کله قربانیان قصاب را

جان مرغ بی کس در بیضه اش بستان مشکلست

در کف عاشق دو عالم برگ کاهی بیش نیست — نه فلک پیش نشان تیر آهی بیش نیست

چیست این طول و امل فکر رکذاری بی اعتقاد — بر سر آمد وعده آخر سال و ماهی بیش نیست

میرود از باد خوش شتر ابلق لیل و نهار — روز و شب یکسکر در دشت حشم سیاهی بیش نیست

چند در یاهان توان گردید این حق ناشناسی — تا بمنزل گاه جانان نعره راهی بیش نیست

آتش کین چند بفروزی بخواهی سوختن — استخوانم را که یک مشت گیاهی بیش نیست

در رهش قصاب جانم بسمل شد تسلیم باش

دست و پا تا چند آخر قتل کاهی بیش نیست

یاد تو مونس شب تار دل منست — داغ غت گل همیشه بهار دل منست

کشتن شهید تیغ تو نقش است بر مراد — جان با خاتن بخجم نثار دل منست

پیداست از صفای رخش عکس راز من — رخسار یار آینه دار دل منست

هر تار زلف مرغ دلم راست آشیان — هر حلقه زدام حصار دل منست

چندین هزار آرزو اینجاست در نشان — گویا میان بحر کنار دل منست

بقم فذکا

چون قد کشیده آه مرا خرمن دل — چون چشمه کرد داغ بهار دل منست

قصاب طی مرحله ام ناطپیدن است

خون خوردن مدام مدار دل منست

با تو همین یک سخنم آرزوست — کشتن و قربان شدنم آرزوست

پیش قد شمع تو پروانه وار — پر زدن و سوختنم آرزوست

وز شبه از دیده ببارم سرشک — غوطه بدریا زدنم آرزوست

تا کنم از غنچه سراغ لبت — سوی گلستان شدنم آرزوست

لاله صفت پنجه بخونین ز غم — پیش تو بر سر زدنم آرزوست

قد و رخ و تن بنهاد در چمن — سرو و گل و نسترنم آرزوست

کرده دلم عزم ز خود در فتنی — دور شدن زین وطنم آرزوست

نشاه یکی توحید راست — جرعه زین می زدنم آرزوست

باشد تو قصاب که کفته است فیض

حلقه الله شدنم آرزوست

در شهر بند عمر که بهجتش طویل نیست — چیزی بغیر درد سر و قال و قیل نیست

بسیار در قلم و صورت جمیله است — اما یکی بخوبی صبر جمیل نیست

وامانده که تشنه دریای رحمت است — هیچ احتیاج او بلب سلسبیل نیست

پوشیده دیده بگذر ازین دشت هولناک — در راه عشق به ز توکل دلیل نیست

حالکه ز محکمیش زند بر در جحیم | قفل ستنک در زری مست بخیل نیست
بخت سیاه از جنگ حرص میبرد | جایی که زور پشه کم از زور فیل نیست

قصاب قول صایب دانا که گفته است
اینجا مقام پر زدن جبرئیل نیست

انکس که بار عشق باهی کشیده است | باشد چنانکه کوه بکاهی کشیده است
چون صید زخم خورده هر دل شکسته را | چشم تو بر زمین بنگاهی کشیده است
از آفتاب عارضت آید بزیر زلف | دل خویش را بطرف پناهی کشیده است
روی ترا گرفت خط سبز در کنار | یا هاله گرد عارض ماهی کشیده است
بهر شکست دل مژه ها کرده اند صف | یا پادشاه غمزه سپاهی کشیده است

قصاب دم سفله ترا بهر پایمال
چون خار جاده بر سر راهی کشیده است

بر سر ترا چو طره کاکل شکسته است | گویی که سنبلی بسر گل شکسته است
بنشسته است آب عرق بر رخ گلت | یا آنکه شیشه دل بلبل شکسته است
زلفت سرنگون بر رخ یار نازک | بر روی لاله ساقه سنبل شکسته است
ای قطره ها که میچکد از برگ شبنمت | یا گل پیاله بر سر بلبل شکسته است
افتاده راه قافله اشکم از نظر | از جوش آب چشم این پل شکسته است
محتاج دیگری نبود دیگ کنار نان | هرکس زخان صاحب دل دل شکسته است

قصاب آمده

قصاب آمدست زکاشان برون زخاک | سنگی که سرخ گوهر آمل شکسته است

آتشی خود دلبری دارم که عالم خار او | سرو خاکستر نشین جلوه رفتار اوست
شام عاشق مجمر گیسوی عنبربار اوست | صبح صادق غنچه نشگفته گلزار اوست
نیستم اگر ز سوز لاله در این گلستان | اینقدر دانم که داغ شعله رخسار اوست
یک عزیز است آنکه بهر بیع نقد جان بکف | هرکجا یوسف نژادی هست در بازار اوست
ترغیسار زد زآب زنده کانی کام را | هرکه در این بر مجنون تشنه دیدار اوست
نسخه حاجت بکف نالان درین دارالشفا | صد فلاطون خفته در هر گوشه بیمار اوست
نه ز بلبل گل خبر دارد نه سرو از فاخته | دلربایی دست بر دن نرگس عیار اوست
وصل او بخشد حیات و دوریش گردد ممات | شیوه اش جان دادن است و جان گرفتن کار اوست

زآفتاب گرم فردای قیامت ایمنست
هرکه چون قصاب زیر سایه دیوار اوست

سرم ز مندفه و دردم از ردا خالیست | هزار شکر که دکانم از ریا خالیست
میان عینک و چشم امتیاز از شرم است | ز شیشکم بود آن دیده کز حیا خالیست
حریص را نشود دیده پر ز خاک دو کون | بهر دری که رود کاسه گدا خالیست
ز خاک کم بود آن تن که با عیال نشد | سفال به از آن دل که از وفا خالیست
هزار داغ تو ام بر دل است و کج بینان | گمان برند که این خانه زاغنیا خالیست

هرکس زناله شود رهنمای گم شده کان   دلیل که شود آن دل که از صد اخالت

غریب مجلس نورانی شده قصاب
بیا که جای تو امروز بیش ها خالت

ماییم که جز اشک ندامت بر ما نیست   کوثر بکوارا بی چشم تر ما نیست

داریم نه ما بهره زآرام و نه سیماب   این جنس متاعیست که در کشور ما نیست

هر جامه که بر قامت ما دوخته ایام   تا چاک نکردیده چو گل در بر ما نیست

زین مرتبه بهتر چه که در گلشن ایام   جز لاله داغ تو گلی بر سر ما نیست

فتح صف عشاق بود وقت شهادت   هر کس که زجان نگذرد از لشکر ما نیست

در سوختن ارشاد ز پروانه گرفتیم   هر کز اثری ز آتش و خاکستر ما نیست

هر گز در عیش به رخ دل نگشادیم   این باب چه بابیست که در دفتر ما نیست

که بیخود گفتار و گهی مست نگاهیم   کم باده شوقیست که در ساغر ما نیست

قصاب چو چین جمله اسیریم بان زلف
بیرون شد از آن درد دل غم پرور ما نیست

تن چه بنی چار دیوار بنای عاریت   پیر مکن قصد اقامت در سرای عاریت

بگذر از این باغ پیر رنگ تعلق چون نسیم   دست و پا مگذار چون گل در حنای عاریت

یکقدم منصور بالاتر نرفت از پای دار   پیش از این کی میتوان رفتن به پای عاریت

در قفا دارد کدورت آشنا یهای خلق   پیر مشو حیران درین آیینه های عاریت

هم زبنی

چون زبان جاده خاموشی گزین از شهر سوال   در میا از جای چون کوه از صدای عاریت

در جهان یکدم نمیگیرند از وحشت قرار   دلنشین اهل همت نیست جای عاریت

خوب گفتند اهل دل قصاب این در کشور را
یکده ویران و چندین کدخدای عاریت

کدام فتنه دگر تازه بر سر ناز است   که باز چشم چشم در مقام پرواز است

اگر شود دیده و بیضا و گر شده شمشیر   هر آنچه سر زند از دست یار اعجاز است

نکرد هیچکس از سر عشق سر بیرون   چه رمزها که درین زیر پرده ناز است

نه مسجد است نه میخانه تا که در بندند   در دلست که از شام تا سحر باز است

رخت کلیست بگلها آرزو ننمود   قدت نخجسته نهالیست که بار او ناز است

کدام عضو که افغان نمیکند ز غمت   بر استخوان رگها چو رشته ساز است

گلی همیشه بهاری برنگ داغ تو نیست   بسر زد آنکه درین گلستان سرافراز است

بزیر پنجه مرجان او دلم قصاب
چنانکه طعمه گنجشک و چنگل باز است

عیش دنیا زینت بالا و پستی بیش نیست   یکه و روزی این جا در پاو دستی بیش نیست

بال راحت کی توان ای مرغ زیرک باز کرد   تنگنای این قفس جای نشستی بیش نیست

دست از تعمیر خود شستیم آخر چون حباب   هستی ما را جز امید شکستی بیش نیست

چون تو گل هست کو پا در سر دریا مباش   بر کران زن دام همت که جستی بیش نیست

میتوان ای بلبل ازاین قفس رَستن — این کباب کم نصیب نیم مستی بیش نیست
جز بیاد چشم مخمورش نیمسوز دلم — آخر این زندان محنت خار مستی بیش نیست

اینقدر قصاب ازین عالم نباید غمین
دوستی رنج کافر آتش پرستی بیش نیست

خوفی از بیگانه هیچ اندیشه ام از خویش نیست — دشمن صلبی مرا جز نفس کافرکیش نیست
گر شوی آیینه میدانی که پیش اهل دل — صورتی نیکوتر از حسن سلوک خویش نیست
ایکه از پایان بحر عشق میپرسی مترس — عمق این دریای خونم یک قد آدم بیش نیست
بید مجنون هم ز سر تا پای در تعظیم تست — در چمن تنها سر نرگس همین در پیش نیست
صد هزاران کشتی دل غرق شد در بحر محیط — موج پندارد که دریا یکسر از پیش نیست
هر که ز اسباب تعلق بی نصیب آسوده تر — دزد هرگز در کمین خانه درویش نیست
اهل دنیا جمله چون زنبور خاک آلوده اند — احتیاطی کن که این کندو عسلی بیش نیست

بارها خود را ز بهر امتحان سنجیده ام
نیم جو قصاب کوه از محنت یا بیش نیست

نخل طوبی نونهال بوستان دولت است — آب حیوان جویبار گلستان دولت است
کس نمیداند که دولت را نشیمن در کجاست — میکند در هر کجا مسکن مکانی دولت است
چشم را نتوان سیاه از هر جواهر سرمه کرد — اصل این جوهر غبار آستان دولت است
ناوکش از بیضه فولاد پر صد میرود — هر کرا در بازوی همت کمان دولت است

بهر راهم

این کتاب رساله قاضی ... عبد العلی خان ... بارک ...
محمد زری ناواب ... توب ... حب یار ...

مهر را چو نیست اقبالی ز وصلش بهره نیست — باوجود اینکه دستش در میان دولت است
مرهم دلهای ریش و مخزن ویرانهاست — در جهان اینها که میگویم نشان دولت است
اکثر اوقات پریشانی ز بی پرواست — زیرکست آنکس که دایم پاسبان دولت است
اینقدر تعریف اغراقی که کنج در سخن — گر بیان سازم یکی در صد نشان دولت است

میتواند یکجهان درویش را منعم کند
هر که چون قصاب یکدم میهمان دولت است

غم فزون گردید هشیاری بلای جان ماست — ساقیا لبریز کن جامی که می درمان ماست
در چنین فصلی که صحرا یوسفستان شد ز گل — گوشه خلوت که بیت الحزن زندان ماست
میکنیم امروز گلریزان اشک لاله گون — هر گلی چیدیم از وصل تو در دامان ماست
کشتی مور ضعیف از قطره طوفانیست — موج اندک تشنگی دریای بی پایان ماست
مرغ تصویریم عیش ما نشد صورت پذیر — خامه موی مصور عرصه جولان ماست
از نهیب آب نتواند هوا داخل شدن — سیل دایم پاسبان خانه ویران ماست
میرویم از خویشتن با تردامنیها چون حباب — موج این دریا رفیق خانه بر دوشان ماست
دیده گریان دل غمین تن مضطرب جان بیقرار — در ره عشق تو این جمعیت سامان ماست
میبرد قصاب ما را وحشت دیوانگی — در بیابانی که رنگ از بیم رو گردان ماست

طوطیم را در روبام

طوطیم را در روبام قفس از تیر پس است — بهر خود بینی نیم آیینه تمییز بس است

کوشهٔ چشم غزالی خودم کرده برون   وحشت بخودیم رارم بنخجر بس است
باده نوشان شبستان سر زلف توایم   مطرب مجلس ما ناله زنجیر بس است
آتشی نیست جگر سوزی ما را در کار   گرد چون رنگ بر رخسار تو تغییر بس است
پر ز خوناب شده آه تو از دل برخیز   میکند سیل در این غمکده تعمیر بس است
مهر بیجا طلب از مادر گیتی نکنی   گرد خونابه از پی تربیت شیر بس است
شرح بر مصحف رخسار تو ننوشته کسی   گرد این حاشیه را خط تو تفسیر بس است

کیمیای نظام محبت او قصاب
بهر پیوند کن عیش قلب تو اکسیر بس است

صبح شد پیر دهر از شب دلگیر بس است   حلقه ها قیاسی ادم این زنجیر بس است
نیست انجامه بجز روسیهی حاصل ما   لب ز گفتار فرو بند که تقریر بس است
تا بکی کام بیاریم و بجای نرسیم   وای بر بخت فرو هنده که شبگیر بس است
خوب شدم پیر خیال تو بیادم آمد   گرد آخر شکرم لعل تو در شیر بس است
شکر لله که نیم چون دگران گرسنه چشم   خوان انعام نعمت کردم اسیر بس است

رفت چون رنگ حنا عمر بغفلت قصاب
تا بکی سر زند از دست تو تقصیر بس است

نو بهار گلشن عیشم خیال دلبر است   فیض صبح عید نوروزم جمال دلبر است
آهوی من نافه من چین من ماچین من   چشم شوخ و عارض پر خط و خال دلبر است

نونهال من گل من باغ من گلزار من   بوستان من بهشت من وصال دلبر است
شرط دلداری دگر چیزیست گیرم در فلک   ماه نو مانند ابروی هلال دلبر است
جلوه او یکنفس هرگز ز چشمم دور نیست   دیده من جویبار نونهال دلبر است
در درون سینه ام تا ریخت رنگ دوستی   خلوت دل یوسفستان از خیال دلبر است

تا گذشت از غم من قصاب همدوش رقیب
روز تا شب خاطرم در انتقال دلبر است

روی بر آیینه رخسار میگویم حدیث   همچو طوطی از زبان یار میگویم حدیث
من سواد دیده از خط تو روشن کرده ام   نیست از من دور اگر بسیار میگویم حدیث
چشم جادو غمزه ترسا خال هندو زلف فرنگ   در میان خط گفتار میگویم حدیث
نیستم بلبل که گویم در شگفتن وصف گل   چون عقاب از خنده سوفار میگویم حدیث
شرح زلفش را کسی دیگر نمیداند چو من   مو بمو از رشته زنار میگویم حدیث
نیستم زاهد که در مسجد زنم حرف از ریا   مستم و در خانه خمار میگویم حدیث
عاشق دیوانه را با مسجد و منبر چکار   در میان کوچه و بازار میگویم حدیث

میشود قصاب با حب علی آتش حرام
از زبان احمد مختار میگویم حدیث

همزبان با سینه افگار سنگ ما عبث   میکند آه و فغان بسیار رنگ ما عبث
ما حریف همنر بازیهای گردون نیستیم   هست با این خصم بی زنهار جنگ ما عبث

دهر دارد در بن هر سنگ دزدی در کمین شد درین منزل که خونخوار لنگ ما عبث

از رهم بار تعلق بر قفا افکنده است مانده بی روی تو بر رخسار رنگ ما عبث

نیست یک کف جا زمین در دهر بی پست و بلند میدود زین راه ناهموار خنگ ما عبث

ما بابروی بتی قضا دل را داده ایم
بسته بر این تیغ جوهردار رنگ ما عبث

ای وصل ترا آرزوی دل شده باعث این راه مرا دوری منزل شده باعث

در گوشه ابروی تو آن خال مرا کشت بر قتل من این زهر هلال شده باعث

گر و برد هم جان ز غمش نیست ز سختی شوق رخ آن شوخ شمایل شده باعث

دانی ز چه رو گل نتوان چید ز وصلش بر عارضش آزرم چو حایل شده باعث

بر قتل من غمزه بی سر و سامان تیغ دو دم ابروی قاتل شده باعث

قضا ترا کی بود امید خلاصی
در گردنت آن زلف سلاسل شده باعث

ای خط از قلم و خوبی ستانده باج بگرفته سرگشت ز غزال ختن خراج

چون نقره گر سکه کنند را حسن بد هر خط داد تازه حسن جمال ترا رواج

زخمی که از نگاه تو آید بجان همان مژگانت از خدنگ دگر میکند رواج

خالیست کرده جای در اطراف عارضت پادشاه هند تکیه زده بر سریر عاج

یار اشمرده نه چو شکستی دل مرا بگذر باحتیاط ازین ریزه زجاج

زآب هوای

زآب هوای باغ گل طمع را چه سود دل را باه اشک مگر شگفته مزاج

از گفتگو ببند زبان در جهان که نیست
قضا سنگ تفرقه بد ترا از لجاج

از بد نهاد سر نزند جز بیان کج کج میرود خدنگ برون از کمان کج

نتوان بخوش ساخت زبان اهل کفر را دشوار بسته در شود از آستان کج

رهبر چو شد هوس نشود کار عشق راست رهرو بمنزلی نرسد از نشان کج

تا کی عنان بدست هوا و هوس دهی بیرون ز راه رفتی ازین همرهان کج

از زیر آسمان برو آید که پیش ازین نتوان نشست در پس این سایبان کج

شد سرنگون ز سنگ حوادث نشیمنم
قضا او فتادم ازین آشیان کج

خون میخورم ز عشق مدارم گرفته اوج شکر خدا که رونق کارم گرفته اوج

یک نیزه آب گریه ام از سر گذشته است باران چو سحاب بهارم گرفته اوج

از دل برون نمیرود دم یاد زلف او دیگر درازی شب تارم گرفته اوج

امشب فلک بحال دلم گریه میکند شادم که آه و ناله زارم گرفته اوج

قد آنچنان کشید که هر نگاه شد بر پای دل شکستن خارم گرفته اوج

قضا با خم دو جهان از میک نگاه
چشم دو چشم یار قمارم گرفته اوج

خطا چو سر زد عارض دلدار میابد فرح
سبزه چون پیدا شود گلزار میابد فرح

بیکدورت نیست با اغیار دیدن یار را
بیشتر دل از گل بی خاری می یابد فرح

رود بد چون اختلاط اهل دل بی فیض نیست
خال چون موزون فتد رخسار می یابد فرح

دیدن دیدار خوبان زنگ از دل میبرد
هر که باشد طالب دیدار می یابد فرح

هست پنهان پرتو انوار در دلهای شب
زان تجلی دیده بیداری می یابد فرح

دیده قصاب که یابد ز گرد توتیا
اینقدر کز خاک پای یار می یابد فرح

رفت تا شب پرده از رخسار بگشاید صباح
بر رخ بلبل در گلزار بگشاید صباح

سرد مهری پرده شب حق و باطل را بهم
عقده را از سبحه زنار بگشاید صباح

در رهگذار آتش دود در بر روی فلک بندد
بر رخ هر کس دری یکبار بگشاید صباح

حیدر در یکنفس ایام بر باد چون گل
غنچه را چون بصد آزار بگشاید صباح

غنچه از خجالت نیارد از گریبان سر بدر
در چمن بند قبا چون باد بگشاید صباح

می نشیند تا بشب قصاب در خون جگر
چون نظر بر ناوک دلدار بگشاید صباح

دمید خط ز لب یار شد بهار قدح
خوش آن زمان که زنم بوسه بر کنار قدح

شراب شوق دو بالا شد است از نشه او
مگر فتاده نگاه تو بر عذار قدح

نشد ز باده انگور کس خراب چنان
مگر تو گوشه چشمی کنی بکار قدح

بهجوم

بهجوم لشکر غم چون شود حزین بهتر
که همچو باده گریزیم در پناه قدح

بهوای دوست مبادا تهی ز کاسه سر
بجز شراب نیاید کسی بکار قدح

کهیست در کف ساقی کهیست بر لب یار
بعیش میگذرد روز و شب مدار قدح

مصاحبی که توان کرد از آن در اختلا
درین بساط چو قصاب نیست یار قدح

بینا شد از غبار رهت چشم صاد صبح
روشن شد از دمیدن خطت سواد صبح

در گلشنی که حسن تو آغاز جلوه کرد
خورشید را چو برگ گلی برد باد صبح

دور از رخت درازی شبهای تار من
چندان ز حد گذشت که رفتم ز یاد صبح

ای آه بگذر از دل تنگم که هیچ گاه
نشکفته است غنچه پیکان ز باد صبح

آشفته شد بگرد بنا گوش زلف یار
یا مانده گرد لشکر شب در بلاد صبح

گردید سرخ دامن افلاک از شفق
یا آتشی فکند رخت در نهاد صبح

روشن نشد آیینه اش از غبار شب
گر عکس عارض تو نمیداد داد صبح

زلفت سری بجا که گریبان کشید و رفت
پیش از دمی شب نبود اتحاد صبح

داری گر آرزو که شبی را بری بسر
باید بهم رسانده ترا اعتقاد صبح

قصاب کام خویش ز رخسار یار گیر
کز دست آفتاب بر آید مراد صبح

سیل اشکم نه همین بر رخ صحرا شده طرح
تا روان از هر ه گر دیده بدریا شده طرح

زخم شمشیر تو در دم بر کوه ور رسد غم این ابر روان بر همه اطراف شد طرح

نیست یکدل که بفکر خم ابروی تو نیست این دو مصرع ز زمین تا بثریا شد

ریخت آنروز که نوک قلمت رنگ وجود نور عکس تو بآینه دلها شد طرح

تا سر زلف تو شد سلسله جنبان جنون همچو زنجیر فغانم بسرا پا شد طرح

در سرم یک سر مو بیکل سودای تو نیست نه همین داغ غمت بر دل تنها شد

تا بر آورد بتاراج غمت دست ستم دل و جان در ره عشق تو بیغما شد طرح

هر کرم باده وصل تو نکردید نصیب دریا غم همه در دُرد ته مینا شد طرح

لطف آدینه و شنبه شده یکسان قصاب
بس مکرر غزل هفته دنیا شد طرح

تنها درین هوا نه همین آب کرده یخ شیر فلک بکاسهٔ مهتاب کرده یخ

در کنج غنچه لب شیرین کلرخوان از سردی آب بوسه چو عناب کرده یخ

در پیچ پیچ پای توان بند کرد و رفت بس چین منار کوچه کرداب کرده یخ

بیدار دانی از چه نگشتند خفته کان در رهگذار دیده ایشان خواب کرده یخ

در آتش تنور جهان سوز کله پز قلاب و آب دیزی و سیراب کرده یخ

شیخ و ردا و جبه و دستار کشته برف زهد و ریا و مسجد و محراب کرده یخ

استاد و کاسه شوی و خریدار کشته خشک دیک حلیم و کشک و قلاب کرده یخ

باغ و درخت و چشمه و بستان و باغبان کشت و زمین و حاصل و ارباب کرده یخ

بچوپان

چوپان و چوب و لاش کش و کوسفند و کارد ساطور و سنگ و مسقل و قصاب کرده یخ

جبین بعارض آن سبز کند همین گستاخ مشو بخرمن فردوس خوشه چین گستاخ

غبار هستی افتادهٔ عزیزان است ز روی کبر منه پای بر زمین گستاخ

برابر است بیکخروی روی زمین باستانه این در منه جبین گستاخ

بر کریم زبی شرمیست عرض طلب دکر میار برون دست از آستین گستاخ

طمع بآن لب شیرین مکن ز بو الهوسی مکرد همچو مکس کرد انکبین گستاخ

غلامیش نبود کار هر کسی قصاب
چرا تو کندهٔ العبد بر نگین گستاخ

ای یار رخ تو خال سفید و سیاه و سرخ چون چوبدیده غزال سیاه و سفید و سرخ

عکس رخ تو از خط شبرنگ کرده است آئینه را جمال سیاه و سفید و سرخ

بنما برنگ چین شفق از زیر ابر زلف ابروی چون هلال سیاه و سفید و سرخ

کردیده دست و جوهر تیغت زخون خصم در عرصهٔ جدال سیاه و سفید و سرخ

سنبل شکفت و لاله دمید و شکوفه ریخت شد پای هر نهال سیاه و سفید و سرخ

بیچاره زر پرست ز غم مرد تا که برد یکپاره و بال سیاه و سفید و سرخ

قصاب عید شد که چو طاوس کلرخان
سازند پر و بال سیاه و سفید و سرخ

در سواد سر زلف تو که سودا خیزد | هر که افتاد در آن سلسله شیدا خیزد
مگذر از دل پر شورش ما بی کشتی | احتیاطی که کی این قطره ز دریا خیزد
نام ما از هستی ما هست و نشان پیدا نیست | خانه داریم در آن کوچه که عنقا خیزد
نیست گلزار که در بر رخ گلچین بندد | گل داغ دل ما لاله صحرا خیزد
نه نهد بار گران بر دل صحرا چند کوه | هر که چون ریگ روان بادیه پیما خیزد
نیست خاری که دوای دل بیماری نیست | خسته‌ام در سر کوی که مسیحا خیزد
چون بخاکم گذری پا بنگذاری که زمین | ز شکست دل ما ریزه مینا خیزد

هست کشتیم ز بس گردش چشمی قصاب
باده زان میکده خوردیم که صهبا خیزد

آنرا که داغ عشقی پا تا بسر نباشد | درد بهر چه نهالیست کانرا ثمر نباشد
از درد شام هجران دردی بتر نباشد | بالا ترا ز سیاهی رنگ دگر نباشد
جام شراب ساقی ما را غنیکند مست | تا جای باده در وی خون جگر نباشد
که در خیال زلفم گاهی بفکر کاکل | ای کاش شام ما را هرگز سحر نباشد
در راه عشقبازی راضی نمیشود دل | زخم خدنگ نازش تا کارگر نباشد
تابان چو عارض او در آسمان عزت | حقا که در نکوی قرص قمر نباشد
در عشق زاد راهی جز درد نیست لازم | تحصیل نان و آبی در این سفر نباشد
تا کی ز بهر صندل منت کشی ز دوران | قصاب ترک سر کن تا درد سر نباشد

مانزادیم طبی

که سر المو هر طبیبی چاره هجران کند (تواند) | مشکل افتاد است کار دل خدا آسان کند
ما نتوانیم از خجالت کرد سر بالا مگر | ابر رحمت شست و شوی ما بیکاران کند
در زمین داریم تخم اشک ندامت دانه | بر غبیداریم روا از خاک تا باران کند
ترک سر بار گران از دوش خود افکندنست | ای خوش آن مردی که خود را از سبکباران کند
اهل عشرت جمله خاموشند در مجلس مگر | چشم ساغر شانه در کار میخواران کند
ما پریشان خفته‌ایم کاش از خواب غفلت برده | بوی زلفی کو که ما را زنده بیداران کند
میکند سنگین دلان از حرص روزی بیقرار | آسیا را جستجوی رزق سرگردان کند
بیفروغ عشق نتوان کرد دام سر اشک | شمع روشن میشود تا دیده گریان کند

جان سپردن گر هوس داری ز قصاب ای نگاه
امر کن تا هر چه فرمان تو باشد آن کند

ندارد هر که بهر گوشه آن تیر مژگان شد | نباشد حسرت آن دل را که در کوی گریبان شد
درین گلزار چون دل تنگ کردی لب ز هم مگشا | که عمرش رفته بر باد فنا تا غنچه خندان شد
دلم چون خال دست از کنج آن لب بر نمیدارد | در اول طوطی ما پای بست شکرستان شد
برآمد بی نقاب عارضش شکفت گل در گل | دل گلچین که باز از روی او عالم گلستان شد
بنزهت تا قیامت روی هشیاری نمیبیند | کسی کز گردش پیمانه چشم تو مستان شد
چه حسنست آن پریوش را که تا از دور پیدا شد | چو نقش روی دیبا هر که او را دید حیران شد
شبی قصاب بود آن شوخ با زلف تو در بازی | پریشان گشت چندی بیدار از این خواب پریشان شد

بوی عود و بید در مجمر مشخص میشود   حق و باطل در صف محشر مشخص میشود

خضر ز لعل یار گویم خضر ز آب زنده که   این شفاعت در لب کوثر مشخص میشود

دعوی یاران اطلس پوش و رند شال پوش   در حضور حضرت آدم مشخص میشود

میتوان روشندلان را آزمودن در لباس   گرمی آتش ز خاکستر مشخص میشود

خنجر مژگانش از جام کش و نظاره کن   خوبی فولاد از جوهر مشخص میشود

غم مخور قصاب فردا در صراط مستقیم

هر چه هست از خضر و مظهر مشخص میشود

بعشقی کرده ام در بحر ها وا تا چه پیش آید   بدام همچو صدف پیچیده ام پا تا چه پیش آید

چو کف پامال طوفانم چو خس سیلی خور موجم   سراسر میروم در روی دریا تا چه پیش آید

درین گلزار در جای بیاد سرو بالائی   بخاک افتاده ام زان قد رعنا تا چه

دلیل راهم امشب مژده خواب پریشان شد   بزلفش میکنم پیوند سودا تا چه پیش آید

گهی در ششدر روکه در کشاد خصم نرادم   قماری میکنم با اهل دنیا تا چه پیش آید

زسیلاب سرشک لاله گون قصاب در جوشش

پر از خون میکنم دامان صحرا تا چه پیش آید

برون خیالت از دل غافل نمیرود   گر میرود ز کوی تو با دل نمیرود

هرگز هوای سر کوی آن نگار   از سر برون ز دوری منزل نمیرود

بحریست عشق او که ز باد مخالفش   تا نشکند غراب بساحل نمیرود

هر جا

هر جا که دیدمش ز غضب تا نمیزند   بر من ز غمزه تیر تغافل نمیرود

آید چو یار تا نکند کار عشق را   بر من هزار مرتبه مشکل نمیرود

قصاب تیر غمزه چو خوردی قرار گیر

کس زخم دار از پی قاتل نمیرود

اسیر اسرار های از گرفتاری غم باشد   خلاصی در دیار عشق پنداری غم باشد

چو از قید قفس فارغ شوم در دام مرافتم   مصیبت دیده را یارای خود داری غم باشد

بدور انداز از دوش این سر شوریده فارغ شو   که تن را راحتی غیر از سبکباری نمیباشد

چو مست غفلتی بگذر ترک باده نوشی کن   که هرگز دردسر در جام هشیاری نمیباشد

ز دست انداز بی انداز او قصاب استم

که رحمی در دل خوبان بازاری نمیباشد

دلم تا کرده یاد روی آن جانانه روشن شد   بر ندان نظر باز آخر این افسانه روشن شد

حدیث عشقبازی پیش ازین مخفی نمی ماند   بنور شمع شد تا آشنا پروانه روشن شد

خیال لعل ساقی آتشی افکند بر جانم   گرمی چنان شعله زاهم برلب پیمانه روشن شد

بود یک شعله ذات فیض بخش او که از نورش   زیک پرتو چراغ کعبه و بتخانه روشن شد

نظر قصاب پنها از آستان شاه مردان کن

که از عکسش چراغ محرم و بیگانه روشن

عزیزا چون عادل مهربان کردی خوشت بادا   سرافرازم میان عاشقان گردید خوشت باد

زروی مهربانی از لب لعل شفا بخشی — علاج دردهای ناتوان کردی خوش کردی
در اول گرچه بودم دور از نزدیک گلزارت — در آخر محرم در گلستان کردی خوش کردی
اگر در موسم گل بی نصیب از گلشنم کردی — ولی در فصل گل هم آشنا با باغبان کردی خوش کردی
مرا در عشق مستقبل به از ماضی بود طالع — توام در عشقبازی کاروان کردی خوش کردی
بخاک افتاده خود را چو دیدی از شه خوبان — نگاهی از ترحم گاه گاهی سوی آن کردی
رسد جایی به پیش تو قصایا نتواند سخن گفتن
غودی رو و او را بی زبان کردی خوش کردی

هر که از شوق تو چشم اشکبارم گل کند — خار مژگان در کنار جویبارم گل کند
وقت آن شد کز هجوم ناقبولیهای خویش — قطره‌های خوی ز خجلت بر عذارم گل کند
نخل عصیان در ضمیرم ریشه محکم کرده است — وای بر روزی کزین گلبن بهارم
بسکه در پای دلم بشکسته خار آرزو — سبزه میترسم بطرف جویبارم گل کند
پنجه مژگان ز هر عضو تنم بنمود روی — وقت آن آمد که دیگر لاله زارم گل کند
بعد مرگ از حسرت آن تیر مژگان دور نیست — خار خار آرزو گرد مزارم گل کند
از غبار دیده دل وقت شد گرد در رهت — سبزه زنگار در آئینه زارم گل کند
ریخت هم قصایا خاری اگر در راه کس
سخت میترسم که آخر در کنارم گل کند
هر که آن گل پیرهن خط عذارش گل کند — بلبل شوریده ایام بهارش گل کند

انکه از

انکه از شوق رخ او جان سپارد بعد مرگ — گلبن تصویر از لوح مزارش گل کند
از نسیم سنبل زلف سیاهش دور نیست — گر عقیق لاله رنگ از گوشوارش گل کند
خورد از بس غوطه در خون جگر نزدیک شد — سبزه جوهر ز تیغ آبدارش گل کند
عندلیب و باغبان دارند هر یک مطلبی — تا درین گلزار در پای که خارش گل کند
بر نگیرد از رهت قصایا چشم انتظار
تا چو نرگس دیده شب زنده دارش گل کند

در حدیث لعلش آتش از بیانم میچکد — چون برم نام لبش شهد از زبانم میچکد
آنقدر بار آرزو دارم که گر بفشاریم — اشک حسرت همچو مغز از استخوانم میچکد
سبزه گشت مرادم غیر داغ لاله نیست — بس بجای آب خون از آسمانم میچکد
از نگاه چشم مست کیست کامشب تا بصبح — زهر چون شبنم بروی گلستانم میچکد
از کمان غمزه ترکی جا درین گلشن مرا — غنچه چون پیکان ز چشم باغبانم میچکد
بسته ام دل در پی بیرون گز اینجا تا بمصر — بوی یوسف از غبار کاروانم میچکد
در رهش قصایا مزن آن گوسفند لاغرم
کاب چشم گرگ از چوب شبانم میچکد

برافگندی ز رخ تا پرده ظلمت در جهان گم شد — غودی تا تو رخ خورشید را نام و نشان گم شد
بهنگام جواب از لب خاموش معذورم — که چون گفتی سخن در کامم از حیرت زبان گم شد
عیدانم دلم را خط بغارت برد یا زلفش — همین دانم که با بودیم و او و دل در میان گم شد

مجنون لیلی

[illegible]

بقصدم داشت پرکش در کمان تیر زنداتم | که هر وقت رفت از دل تا و کش یاد زنارکم شد
بغربت کرده ام خو مرغ دست آموز صیادم | وطن که میشناسم بیفظام در آشیانکم شد
بیا بانست مالامال دل تا خیمهٔ لیلی | بسا مجنون سرکردان درین ریک روان

زخود کر مرو فرصت فرصت را غنیمت دان
که اینک از نظر قصاب کرد کاروان کم شد

لبش بر کردن عاشق بسی حق نمک دارد | تیغ غمزه اش کردد کرفتار انکه رشک دارد
خیال چین زلفش بر میانم بست زناری | که بر هر تار مویش رشک تسبیح ملک دارد
باسان کی توان زد بوسه بر خاک کف پایش | که افتد کر رهش بر چرخ منت بر فلک دارد
تواند غوطه بر دریای خون زد در ره عشقش | هر آن عاشق که دل از داغ چون پشت سمک دارد

اکر میل داری ای قصاب اینجا میشوی رسوا
که عشق آن صنم خاصیت سنک محک دارد

روز نوروز علاج شب هجران نکند | دفع دلتنکی ما چاک کریبان نکند
عشق سیلاب عظیم است مشو غافل از آن | خانه نیست که زور آرد و ویران نکند
بندهٔ پادشهی باش که بر درکه او | نیست موری که بزرک سلیمان نکند
در غمش کهیست آنست که روزی صد بار | میرد از درد و نکاهی سوی دربان نکند
روز اول بسر زلف تو دادم دل را | تا کسی منعم ازین حال پریشان نکند
قصد جز کن ز نکاهی که مرا تیغ دکر | در جکر کار چو آن خنجر مژکان نکند

بیا جانم

هیچ جا بر سر راهش نرسید قصاب | که ترا از نکهی بی سر و سامان نکند

چون جدا زم از دو دیده کریان روان شود | مژکان ز اشک شاخ کل ارغوان شود
روشن کند چراغ ز حسن تو آفتاب | رویت چو شمع مجلس روحانیان شود
سر بر نکیرم از ره کنعان برای تو | تا خاک من غبار ره کاروان شود
مردیم با وجود که بکو نداشت مهر | فریاد از آن زمان که با مهربان شود
از بسکه کفتم و نشنیدم جواب ازو | نزدیک شد مرا که زبان استخوان شود

بر وصل یار رسیده ز شرم آب میشود
قصاب چون دچار تو آتش عنان شود

از ازل در رحم اندم که حیاتم دادند | یکنفس چاشنی عمر ثباتم دادند
بزم آفاق نمودند بمن چون شطرنج | آنزمان جای درین عرصه ماتم دادند
صبر و آرام و دل و هوش ز من بکرفتند | وانکه از خط بناکوش براتم دادند
دور ظلمت هجران بنمودند اول | بعد از آن ره بلب آب حیاتم دادند
سالها بر جکرم ریزهٔ الماس زدند | تا ز لب تشنکی دهر نجاتم دادند

همچو قصاب ز حافظ طلبیدم یاری
مثنوی | تا که هم دوشی با آلی شاخ نباتم دادند

لب تشنهٔ حیات چو بیتاب میشود | از آب تیغ ناز تو سیراب میشود

۱۱ لد مد

عاشق درین محیط خطرناک چون حباب   در یکنفس ز شوق تو نایاب میشود
انکس که بر کشاکش این دهر پا نهاد   چون موج طوق کردن کرداب میشود
دورم بهر کجا که نشینم بیاد تو   از سیل کریه دجله خوناب میشود
دیدن رخت دوباره میسر نمیشود   زیرا که هر که دید ترا آب میشود

در بزم خاص باده پرستان شوق تو
دوری که هست قسمت قصاب میشود

کشتی انکه بجوناب جکر دست نزد   بصدف راه نبرد و بکهر دست نزد
پر شد دامنش از کوهر یکدانه اشک   انکه بی روی تو بر دیده تر دست نزد
خضر تا منزل لذت سر منزل وحدت دانست   از سر کوی تو دیکر بسفر دست نزد
آنجنان در چه افتاده ام از چشم بهار   که شدم خشک و نسیم سحر دست نزد

هر که در بحر فنا غوطه نزد چون قصاب
ز قضا پا نکشید و بقدر دست نزد

تنم بهیچ مکان بی رخت قرار ندارد   بجز خیال تو کس بر دلم کذار ندارد
بهر کجا که روم همچو زاغ طعمه در دم   بغیر من بکسی روزکار کار ندارد
درین سرا سر کلزار نیست برک درختی   که چون عدو بسرم تیغ آبدار ندارد
بهر کجا که روم من غم تو رو بمن آرد   کجا رود بکسی دیکر اعتبار ندارد
بقدر حوصله قصاب فکر جای دکر کن   که این خانه تو رنکی درین دیار ندارد

نکاهم چون دو چار عارض آن دلبرا کردد   حیا از هر دو جانب سد راه مدعا کردد
ز خود محروم و از خلق جهان بیکانه میکردد   کسی چون آشنای آن بت دیرآشنا کردد
ز زنک کینه آفاق صیقل داده کن خود را   که این آینه چون روشن شود کیتی نما کردد
زبان عشق از بس استخوانم سوخت میترسم   که آخر سیکرم مردود درکاه هما کردد
عبیرآلوده دیکر از سر کوی که می آید   که میخواهد غبارم باز کرد این صبا کردد
تواند جانفشانی کرد پیش شمع رخسارش   سبکروحی که چون پروانه بی برک و نوا کردد

ز جان کر بکذرد واصل بجانان میتواند شد
بمطلب میرسد قصاب چون بیمدعا کردد

عاقبت کوی تو ما را مسکن دل میشود   هر کجا پا ماند از رفتار منزل میشود
عشق را امیدوارد ز خط کمی افتد بدام   مرغ زیرک چون ز یاد دوست غافل میشود
آنچه میکارد اکر نیکست و کر بد عاقبت   واصل دهقان همان در وقت حاصل میشود
مست عشقم زلف را بردار از پای دلم   در کجا دیوانه زین زنجیر عاقل میشود

میرود از دست او سر رشته آسوده کی
هر که چون قصاب بر روی تو مایل میشود

دلم شبی که بشکر لبی خطاب ندارد   چو کودکیست که از بهر شیر خواب ندارد
شب وصال مکن منع دیده بی نم   عجب مدان کل تصویر اکر کلاب ندارد
بدل چو مهر رخت نیست داغ نقش نبندد   نرویید از چمنی کل که آفتاب ندارد

بجائیکه دو مصرع چو ابروی تو نباشد — سفینه ایست که یک بیت انتخاب ندارد
چو دل ز غنچه نشود پر نمیرسد بوصالش — ببزم جانکند شیشه تا شراب ندارد
ز آب و تاب رخت را بآفتاب نسنجم — که آفتاب اگر تاب دارد آب ندارد
ز دل مپرس که عشقت ز داغهای نهانی — چه گنجها که درین خانه خراب ندارد
تمام غنچه دلست اینکه دیده ریخت بهشت — غمین مباش ز سودای ما که آب ندارد

بقصد کشتن قصاب اضطراب چه داری
شهید تیغ تو خواهد شدن شتاب ندارد

گاه آبادم نماید گاه ویرانم کند — چرخ سرگردان نمیدانم چه بر جانم کند
طعمه مور ضعیفم عاقبت در زیر خاک — گر بروی تخت همدوش سلیمانم کند
گاه بر صدرم نشاند گاه اندازد بخاک — گاه حیرانم گذارد گاه قربانم کند
خرقه و سجاده برهم سد راه وحدتست — کو جنونی کز لباس شید عریانم کند
از تغافلهای چشمت در خمار افتاده‌ام — باده از یک نگاهت کو که مستانم کند
کارم از حد رفت کو شوخی که بنماید بمن — گوشه چشمی که چون آئینه حیرانم کند

مادر ایام ای قصاب دایم میدهد
خون بجای شیر چون خواهد که مهمانم کند

عجب مدار کرم دل ز دیده‌گان بچکد — ز شوق تیغ تو خون گردد آنزمان بچکد
چو وصف نازکی عارضت کنم دائم — بلب نیامده حرف از سر زبان بچکد

حدیث

حدیث لعل لبت گر کنم عجب نبود — که از حلاوت او شهدم از بیان بچکد
ز بس شکسته بدل ناوک تو نزدیکست — بجای اشک ز چشم سر سنان بچکد
اگر نگاه ترا در رکاب بفشارند — ز نوک هر مژه‌ات صد هزار جان بچکد
بدیده‌ام چو نهی پای آنقدر بفشار — که اشکم از مژه با ریزه استخوان بچکد

ز سوز آه تو قصاب وقت آن شده است
که خون ز ابر درین زیر آسمان بچکد

نشستن با تو و بر خود نبالیدن ستم باشد — ترا دیدن دگر در پوست گنجیدن ستم باشد
توان تا ساخت چون پروانه پیش شمع رخسارش — چو بلبل از هجوم درد نالیدن ستم باشد
چو جانا گشت خط عارضت متراشش از تیغی — که خط از روی آن مصحف تراشیدن ستم باشد
کنار خود ز آب گریه خرم میتوان کردن — بکشت خویشتن دایم نباریدن ستم باشد
نو آموزی طریق مصلحت پنهان نمیدانی — ز خوف دشمنان از خویش رنجیدن ستم باشد
توان تا سوختن چون شمع در بزم نکورویان — چراغ خلوت فانوسی گردیدن ستم باشد

ز افغان جهان قصاب دایم چشم گریانم
ز خود پوشیدن و عیب کسان دیدن ستم باشد

آن سرو سیم اندام هر جا از گلستان بگذرد — موج لطافت جو بجو از هر خیابان بگذرد
از کثرت کم طالعی ترسم نسیم کوی او — جائی بهر خار و خس رسد بر چیده دامان بگذرد
شبهای هجر او دلم راضی نمیگردد اگر — یکقطره آب چشم از بالای مژگان بگذرد

از گرمی تبغش کشد هر استخوانم شعله   برق آتش افشانی کند گر از نیستان بگذرد

قصاب را بار گران زین ره فکندی بر قفا

اول بمنزل میرسد هر کس که از جان بگذرد

بچشم عبرت اوضاع جهان را دیدنی دارد   بروز خویشتن چون صبحدم خندیدنی دارد

ز نقش نرد نتوان جمع کردن خاطر از گیتی   چو چیدی مهره این نرد را برچیدنی دارد

توکل گرچه در کار است اما از پی روزی   بسر مانند سنگ آسیا گردیدنی دارد

شد از نادیدن روی تو چشم چون بلال آخر   بقربان تو هر کاهیدنی بالیدنی دارد

نگردد هر کسی آگاه از ایمای ابرویش   زبان ترک ناز غمزه را فهمیدنی دارد

چو دور از خوشه دیدم دانه را گردید معلوم   که هر جمعیتی آخر ز هم پاشیدنی دارد

غش با همدم هم گشت در شبهای تنهایی   جدا هر استخوانم همچو نی نالیدنی دارد

نباشد دور اگر قصاب دارد از رخت تابی

چو آتش دیده مو بر خویشتن پیچیدنی دارد

تا دست شانه در شکن زلف یار بود   روزم ز اشک تیره چو شبهای تار بود

بسیار بر فروخته از عکس یار بود   امروز آب آینه از لاله زار بود

گردید سرخ هر مژه‌ام از خون دل   پیوسته دست و دیده‌ام در نگار بود

وحشت تمام رفت ز یاد غزالها   هر گاه در سر تو هوای شکار بود

لب تشنه بوادی هجران نمانده است   از بسکه تیغ غمزه او آبدار بود

شد دیده‌ام

شد دیده‌ام بدور رخش اشک ریزتر   ز آب و هوای عشق خزان در بهار بود

دل کرد آنچه کرد که داغش نصیب باد   خونی که ریخت دیده نه از اختیار بود

خنجر بدل کشید دو چشم ز دیدنت   خوش فتنه ز حسن تو در روزگار بود

قصاب گفته است نجات شکر کلام

قنادی محله‌ها ذو الفقار بود

ز وصلش دور بودم جان ز تن می‌رفت و می‌آمد   نگشتم محرم آنجا تا نفس می‌رفت و می‌آمد

بسوزم بود چون در بیضه کز شوق گرفتاری   دلم صد بار نزدیک قفس می‌رفت و می‌آمد

باامید یکه خوشبو سازد از زلفش دماغم   دلم میشود پر از خون تا نفس می‌رفت و می‌آمد

غلط کردم که بر بال کبوتر نامه پیچیدم   طپیدنهای دل در یک نفس می‌رفت و می‌آمد

دل قصاب تا شد پای بست ظلمت هجران

ز غم هر دم بفریادرس می‌رفت و می‌آمد

نه تنها ز آتش عشقت دل و جان میسوزد   عاشقان تو بآهی دو جهان میسوزد

چون کشد شعله تر و خشک نمیداند چیست   آتش عشق گران پیر و جوان میسوزد

همچو چراغ ته فانوس شب غم تا روز   عشقبازان تو پیدا و نهان میسوزد

همچو خاشاک سراز عشق تو آتش طلبان   کف زنان شعله کنان جامه دران میسوزد

ذره از حسن تو چون شعله کرد جرس گرد   دیده چون گشت بروئیت نگران میسوزد

خال چون بر رخ سوزان تو دیدم گفتم   این سپند از پی چشم حسدان میسوزد

شرح دل گرم قصاب رقم نتوان کرد   قلم و کاغذ و گفتار و زبان میسوزد

هر کجا آینهٔ رخسار او پیدا شود   طوطی تصویر از شوق رخش گویا شود

دادن جان و گرفتن داغ او نقش   دیده کج بین اگر بگذارد این سودا شود

گفته بودی میکنم امشب ترا قربان خویش   این شب وصلت میسر گر شود فردا شود

مشکل بسیار در راه است این نا همرهان   کو غم او تا درین ره حل مشکلها شود

بگذر دگر بر مزار کشتگان ناز خویش   لوح بر خاک شهیدانش بدو بیضا شود

میتوان از الف دلها دلالی گشتن سرزنگ   قطره باران چو در بحر او فتد دریا شود

سینه را خواهم زبیش دل که دارم برکنار   از قفس دیوار چین بر داشتی صحرا شود

در گلستان چون نماید آن گل رخسار را   تا بروی دیدهٔ نرگس وا کند بینا شود

گر برویت بسته شد قصاب این در باک نیست

سر بنه بر آستان دوست تا در وا شود

درشتی از مزاج سخت طینت کم نمیگردد   کنی چندانکه نرم الماس را مرهم نمیگردد

تن زینت پرست آگاهی از هستی نمیابند   سفالین کاسه زر دار جام جم نمیگردد

ز اسباب جهان بگذر که گر عیسی است در گیتی   به بند سوزنی تا هست صاحب دم نمیگردد

بغیر از زور بازوی قناعت گر دلیر است   کسی دیگر حریف حملهٔ اهل عالم نمیگردد

شبی میکرد خونم در جگر میگفت ز استغنا   نه پیچند این زمان تا شبنمی خرم نمیگردد

دلم ز

دگر چیزیست شرط آدمیت در جهان ورنه   کی از چشم و گوش و دست و پا آدم نمیگردد

میان عاشق و معشوق سری هست پنهانی   ازین رمز آنکه از سر نگذرد محرم نمیگردد

ز گردشهای چرخ واژگون قصاب دانستم

که هرگز بر مراد هیچکس یکدم نمیگردد

۲ از آن روی که دنبالهٔ دارش قصد جان دارد   که چشمش نیم کش سو تیری در کمان دارد

حیا و ناز و تمکین شیوهٔ خوبی و محبوبی   بجز جنس وفا هر چیز خواهی در دکان دارد

درین محفل زبیک شوق میسوزد شمع و پروانه   هر آن آتش که این دارد بجان او در زبان دارد

شود گر خاک جسم میکند تیر تو ام پیدا   بهر صورت که باشد استخوانم را نشان دارد

ز ویران گشتن مأوای خویشم یاد می‌آید   بهر سروی که می بینی تذروی آشیان دارد

نه پنداری که آسانست شرح درس غم   حدیث عشق در هر باب چندین داستان دارد

گهی سودایی زلفم گهی شیدای کاکل   پریشانی مرا چون بید مجنون در میان دارد

در اسطرلاب دل کردم چو سیر عارضش گفتم   همین ماهست کز نظاره اش عالم قران دارد

ندارد فرصت نشو و نما یکدم درین گلشن   بهار زندگی در آستین گویا خزان دارد

ز تار آن دلربا قصاب عمری شد که در کویش

پی گشتن ترا در جگر قربانیان دارد

درد دل بجز از عکس رخ دوست نگنجد   غیر از خط او گر سر یکموست نگنجد

این غنچه نشکفته که گردید دهنش نام   گل تا شده در روی همه گر بوست نگنجد

تمار نکویان نه چنانی که بگویم
بالای دو چشمت اگر ابروست نگنجد

صد گل بسر از داغ تو این شمع توان زد
اما همه گر یک گل خود در روست نگنجد

باشد اگرش با دهن تنگ تو نسبت
بالد ز شعف پسته که در پوست نگنجد

زنهار بپرداز دل از مهر دو عالم
قصاب درین آینه جز دوست نگنجد

نه سیر عارضت این سیم بر توانم کرد
نه جز تو نرگس دیگر نظر توانم کرد

نه دل بجز تو بغیر دگر توانم داد
نه جز اراده کار دگر توانم کرد

نساخت چنان دور از تو کار مرا
که رو بسوی دیار دگر توانم کرد

ز خاک پای تو اکسیر در نظر دارم
عجب نباشد اگر خاک زر توانم کرد

ز بیوفایی دهر آنقدر امان خواهم
که پیش تیغ تو جان را سپر توانم کرد

شمار پنبه داغت فتاده از دستم
ازین حساب کجا سر بدر توانم کرد

ز ضعف نیست مرا روح در بدن قصاب
چه احتمال که از خود سفر توانم کرد

اسیران جا بدام از خاک دام گیر هم دارند
چو جوهر جمله سر در خانه زنجیر هم دارند

نشسته تشنگان آب رحمت تا کمر در گل
برنگ سبزه گردن بر دم شمشیر هم دارند

نمیدانم چه مقصودست فرزندان آدم را
که افسون در زبانها از پی تسخیر هم دارند

خوشا احوال شوق رشتهای شمع این محفل
که دایم در زبانها آتش از تاثیر هم دارند

قلندری

فکنده حسن بر آیینه عشق آنچنان پرتو
که پنداری چو مهر و مه شکر در شیر هم دارند

نمیدانم چرا قصاب یاران ز خود غافل
ز رو قلبند چشم کیمیا ز اکسیر هم دارند

بیا که بی گل رویت دلم قرار ندارد
کسی بغیر تو در خاطرم گذار ندارد

چو ماه یکشبه زرد و ضعیف در نظر آید
چو هاله هر که ترا تنگ در کنار ندارد

نه قدر فاخته دانی نه عندلیب شناسی
ندارد اینهمه این سرو گلعذار ندارد

هزار حیف که دیر آشنا و سست وفایی
وگرنه چون تو گلی باغ روزگار ندارد

ز خلف وعده است اینکه عیب شده ظاهر
که وعده های تو چون عمر اعتبار ندارد

کدام وقت که قصاب تا بصبح شب هجر
چو شمع دیده سوزان اشکبار ندارد

در گلشن آنکه قد ترا یاد میکند
قطع نظر ز جلوه شمشاد میکند

در دیده برد بوی تو بیرون ازین چمن
گلچین نکرد آنچه بگل باد میکند

آموخت روزگار ز چشم تو فتنه را
خوبست هر که خدمت استاد میکند

تیر نگاهت آینه را در جگر نشست
چشم تو فن بناخن فولاد میکند

در سینه میکند ز غم دوست ناخنم
با سنگ آنچه تیشه فرهاد میکند

تعمیر ماست خانه خرابی اگر کسی
ما را خراب میکند آباد میکند

قصاب چون سپند ز چشم بد حسود
میسوزد از غم تو و فریاد میکند

دل من چون بهوای سفری برخیزد   کف خاکیست که از رهگذری برخیزد

میشود دام هوا بهر گرفتاری او   ز آشیانم اگر افتاد پری برخیزد

بزمین چون گذری گوشهٔ چشمی میدار   شاید از راه تو صاحب نظری برخیزد

پا مزن بر سر دل سوخته زان میترسم   که ز خاکسترم اکنون شرری برخیزد

بر هگر رشده خوبست که امروز فلک   به نشیند بزمین تا دگری برخیزد

خوبرویان چو گلش بر سر خود جای دهند   هر که چون غنچه ز یک مشت زری برخیزد

جز از داغ دل لاله ندارد قصاب

مگر از خاک تو خونین کفنی برخیزد

در دل خیال یار بسی جلوه میکند   طاوس قدس در قفسی جلوه میکند

سر آنچه میزند بدلم هست گو داه   یا شعله در میان خسی جلوه میکند

خالست در لب تو بر آورده سر ز خط   یا پای در شکر مگسی جلوه میکند

آئینه ایست بر سر راه جهان فنا   هر دم در او مثال کسی جلوه میکند

قصاب قفس بند بپای صد آرزو

ای اسک همیشه در هوسی جلوه میکند

هر کس که بشی دیده بیدار ندارد   راهی بسرا پردهٔ اسرار ندارد

یک مست می شوق درین مدرسه ها نیست   قربان خرابات که هشیار ندارد

فریاد از آن دیده که بیدوست نگرید   ای وای بر آن دل که غم یار ندارد

از کینه بپرداز

از کینه بپرداز دل امروز که هرگز   رنگی بوصال آینه تار ندارد

در طینت بد گفتهٔ نیکو نه چه سود   کاری بعصا کجروی مار ندارد

در گردن یک شیخ ریاکار ندیدیم   یک سبحه که صد رشتهٔ زنار ندارد

قصاب درین قافله سودا گر خویشم

داریم متاعی که خریدار ندارد

ز من دل بر دلداری که از اهل وفا نجهد   نماید صلح با بیگانه و از آشنا رنجد

بتعقریبی که رنگش نسبتی با خون من دارد   کف پایش مدام از الفت رنگ حنا رنجد

بلا کم میکند با آنکه میرنجد ز من بیجا   چه سازم گر خدا ناخواسته روزی بجا رنجد

بنوعی بسته راه گفتگو از شش جهت بر من   که در پیغام بوی زلفش از باد صبا رنجد

بیزم دوستی دل بسته ام نازک مزاجی را   که در پهلوی خویش از بستن بند قبا رنجد

اگر داند که بکند نشست جز او در دلم غیری   مثال عارضش ز آئینه گیتی نما رنجد

نهد زخم خدنگش دست دیگر بر سینه مرهم

مرا در دل بود قصاب دردی گز دوا رنجد

دل را چو عکس روی تو منظور میشود   سر تا قدم چو آینه پر نور میشود

میخواستم رهی بتو نزدیک تر ز خود   تا میروم ز خویش رهم دور میشود

مرهم ببر ز پیش که پای خدنگ او   زخمیست گر معالجه ناسور میشود

از رتبه که فند سر عاشق پس از وفات   گردد چو خاک کاسهٔ فغفور میشود

مظلوم بعد مردن ظالم رسد بفیض ... ماری چو مرد روزی صد مور میشود
دل در هوای رشته طول و امل مبند ... کز مو شکست چینی فغفور میشود

قصاب دید چین خم ابروی یار گفت
رزقش حواله از دم ساطور میشود

هر دل که تیر غمزه او را هدف شود ... نیسان ابر رحمت حق را صدف شود
افلاک را ز منازل اول کند حساب ... آن رهروی که پیرو شاه نجف شود
موجش برد بدوش از این بحر بی کنار ... هر کس سبک ز باد تعلق چو کف شود
کسب کمال میکند از چون نگین بگور ... خوبست لعل سعی کند تا صدف شود
همچون گیاه جاده مرا آرزو ز دل ... تا سر زند ز پای حوادث تلف شود
آخر دوید بر رخم اشک بهانه جو ... یارب مباد طفل کسی ناخلف شود

ای ناتلنگ خاطر قصاب راز لطف
بنواز تا ز حلقه بگوشان دف شود

سوختم در هجر تا جانان بفریادم رسد ... ساختم با درد تا درمان بفریادم رسد
ماهی ام از جور طوفان بر کنار افتاده ام ... میطپم در خاک تا عمان بفریادم رسد
با دل صد چاک از دنبال محمل همچو جرس ... سر بزانو مانده تا افغان بفریادم رسد
بلبل نالان راه گلستان گم کرده ام ... کی بود آن غنچه خندان بفریادم رسد
حاصل کشت مرادم در زمین پژمرده ماند ... شاید ابر دیده گریان بفریادم رسد

میروم چون خار از جا کنده پیشاپیش باد ... تا کجا آن آتش سوزان بفریادم رسد
بهر مروارید رحمت زیر آبی چون صدف ... میروم تا قطره نیسان بفریادم رسد
گرد غم را در کمند آورده دهر کینه خواه ... شهسوار عرصه میدان بفریادم رسد
چشم آن دارم که چون در حشر بردارم فغان ... بی تامل صاحب دیوان بفریادم رسد

نیم بسمل در رهش قصاب سر را بر زمین
میزنم تا آنکه دارم جان بفریادم رسد

عشقبازان جمله گلچین گلستان تواند ... گلرخان خار سر دیوار بستان تواند
اشکریزان لاله کارانند در گلزار تو ... سرو قدان آب یاران خیابان تواند
خضرهای سبزه سرگردان در اطراف خط ... روز و شب در جستجوی آبحیوان تواند
عاشقان بیدست و پا پابند در درگاه تو ... عارفان دریوزه گرد خوان احسان تواند
از ضعیفها شاهان از مرکب بر سر افتاده اند
پادشاهان ز ضعیفهای ریا افتاده کلاه ... آسمانها گرد میدان [illegible] جولان تواند
شامها را عکس خالت کرده عنبر در کنار ... صبحها دیوانه چاک گریبان تواند
ثابت و سیاره گلچینند بر درگاه تو ... مهر و مه شمع فانوس شبستان تواند
کوهساران بر کمر داما[ن] خدمت زده ... بحرها لب تشنه‌های ابر نیسان تواند
صوفیان از چار جانب روز و شب جویای تو ... حاجیان از شش جهت لبیک گویان تواند
گوسفند آنند با قربت جمله عاشقان ... روز و شب در انتظار عید قربانی تواند

و له ایضا

روزی که خدا نکرده رخش جلوه گر شود ... اما چه تماشا که بدور قمر شود

در وصف ساده ... [illegible]

در دیده ات فغان که بتحریر نامه آت ... چندان نماند آب که مکتوب تر شود
پرور زیست تشنه لعل لب ترا ... در خاک استخوان کش اگر بیشتر شود
ای دل شب وصال به پروانه گو تهمت ... خود را رسان بشمع مبادا سحر شود
قطع طمع ز مهر چه کنی کل کند وصال ... این نخل چون بریده شود بارور شود
پاکیزه طینتان نروند از جفای دهر ... کی خشکسال مانع آب گهر شود
ای شمع غم مدار که پروانه ترا ... چون سوخت تار و پود کفن بال و پر شود
روی ترا چو دید بمژگان رسید اشک ... اول نهال گل کند آخر ثمر شود

قصاد تهیه از خورش رفتیم
کو سر گذشته که بما همسفر شود

عشق آن روزی که با دلها نمکرا تازه کرد ... شورش دیوانه با صحرا نمکرا تازه کرد
ابر تا بر داغ لاله دیده ام خون گریست ... این سرای آنکه با دریا نمکرا تازه کرد
باز در تن چون کباب در نمک خوابیده ماند ... دل چو با آن آتشین سیما نمکرا تازه کرد
پاره خواهم ساخت از زور جنون زنجیرها ... زلفش امشب با من شیدا نمکرا تازه کرد
همچو خط کردید بر گرد لبش بی اختیار ... هر که با آن لعل شکرخا نمکرا تازه کرد
سر که بشکستم ستان این مجلس کجاست ... زاهد بیدرد با صهبا نمکرا تازه کرد
روی در بهبود زخم ناوکش آورده بود ... غمزه آمد با جراحتها نمکرا تازه کرد
شورش آشوب شبهای جدائی تازه شد ... حسن او قصاب تا با ما نمکرا تازه کرد

میر برقی

هکر تر جفای یار بپردر بستر دارد ... کرامت خواب راحت راه در چشم ترم دارد
محبت آنقدر دارد بقتلم کز پس مردن ... بجای خشت تیغش دست در زیر سرم دارد
مرا سوزانده و دست از دامن دل بر نمیدارد ... همان آن برق جولان کار با خاکسترم دارد
مراد دل بود پیمانه از گردش چشمت ... وگرنه آنقدر خونی که خواهم ساغرم دارد
بقربان تو بیکس نیستم در کنج تنهایی ... همان تیغ تو گاهی راه پای بر سرم دارد
چو خار آشیان آن رشک طاوس زره شوخی ... گهی در زیر پا گاهی بزیر شهپرم دارد
مرا چون سوختی بوی عبیر از کلبه ام بشنو ... همان خال تو دود عنبرین در مجمرم دارد

بدور حسن او قصاب چشم کافرستانش
چو باقی دار دیوان در حساب دفترم دارد

بر از نخل امیدم برخلاف مدعا روید ... چنار آسا اگر از پا تا سرم دست دعا روید
همان از پستی طالع گل حسرت ببار آرد ... نهالم گر بزیر سایه بال هما روید
همان از ناتوانی در نظر پژمرده می آید ... گیاه هستیم گر از لب آب بقا روید
نگهدارد خدا یا رب ز آفت مزرع دل را ... که در هر چار فصل از این زمین تخم وفا روید
زخود بینی مثال طوطیم را میخلد در پا ... بجای جوهر آئینه ام خار جفا روید

نشان میدهد قصاب از مژگان گریانم
بخون آلوده خاری کز زمین کربلا روید

خوبان چو غنچه بر رخ نقاب کرده اند ... در دم دوا بشربت عناب کرده اند

در زیر ابرویت صف مژگان ز کافری — برگشته اند و روی بمحراب کرده اند

فارغ نشین که این مژهای بهانه جو — خنجر خورده اند تا دل ما آب کرده اند

خاکستری که مانده ز پروانهای شمع — روشن دلان بزم تو سنجاب کرده اند

کاهی شناوران محیط وصال تو — بیرون سری ز روزن گرداب کرده اند

دیوانهها که دل بهوای تو بسته اند — بنیاد خانه در ره سیلاب کرده اند

یارب بدرد داغ جدایی شوند اسیر
آنان که منع خاطر قصاب کرده اند

شور سودایم دران وادی که مسکن میکند — کوه را بر تار چین سنگ فلاخن میکند

گاه خاکستر بکاهی بدامن میبرد — روز شب دیوانه ام تعمیر گلخن میکند

بخرام بر روی کار افتاد در جای گر یار — جامهٔ خود را نهان از چشم سوزن میکند

چشم کافر ماجرایی که ندیدیم ازو — از نگاهی یکجهان بت را برهمن میکند

شد فروزان شعلهام در سینه از تاثیر آه — شمع ماه طره کان را با درون روشن میکند

در جهان گردیده ام تا شهره در دیوانگی — هر که هر جا سنگ میبیند بدامن میکند

تا بروز حشر افسردن ندیده اند که چیست — در چراغ از چرب و نرمی هر که روغن میکند

میتوان بستن بنرمی خصم سرکش را زبان — مهر از موم است و کار قفل آهن میکند

با مسلمانی که کسی در کافرستان میکند — آنچه امروز ای برهم بامن میکند

اینهمه قصاب ما را پیشتر افتاده کیست — بر تن ما خاکساری کار جوشن میکند

بقانونی

بقانونی که در شهد شکر بادام تر غلطد — رسد هر که بلب حرف از زبانش در شکر غلطد

عرق کی میتواند بر عذارش جا نگهدارد — بروی برگ گل شبنم نهد پا تا بسر غلطد

خطی دیدم بگرد لعل یار این بود مضمونش — که می باید شهید ناز در خون جگر غلطد

غم او روز تا شب در کنارم میکند بازی — چو فرزندی که از شوخی بدامان پدر غلطد

دلم شد مست شوق از گردش چشم جانانه — که پای میخور از زین باده میترسم بسر غلطد

گران شد بسکه از اظهار درد آلود مکتوبم — کبوتر نامه ام را چون برد صد ره بسر غلطد

بقلم چه خورشید تا کی در خم بندی — کسی تا کی بخون از دست این بیداد گر غلطد

بنا شد گر شبی تیر تو در آغوش عاشق را — چو مرغ نیم بسمل تا سحر در بال و پر غلطد

تواضع بیشتر ز اسباب میباید عزیزان را — فزاید قیمتش گوهر چندانکه بیشتر غلطد

نگاهم میشود قصاب ز آب گریهٔ طوفانی
سرشک موج خیزم چون بروی یکدگر غلطد

نرگسش چینی نهاد است برنگ سرمه بود — دور این میخانه سر تا سر ز سنگ سرمه بود

شب همه شب تا که بستانند رنگ از یکدگر — در صف مژگان او تا صبح جنگ سرمه بود

کرده بهر قتل عاشق سرمه را دنباله دار — تیر روی ترکش نازش خدنگ سرمه بود

کرده چین بتخانه چشمش را سیاه از گرد کفر — برهمن کافر نگاهش در فرنگ سرمه بود

پرده دل عنقبا ز آثار الباس کعبه شد — قبلهٔ من در دو چشمش تا ز رنگ سرمه بود

شد چو بالا ناله قصاب از مضراب غم — تار شوخی تار مژگانش بچنگ سرمه بود

تا بند نقاب از رخ دلدار گشودند — بر روی دل ما در گلزار گشودند
چون ابر که از بحر برد زاد سفر را — راهم بدل از دیده بیدار گشودند
بستند زدرد تو بهر نوع مقاصی — در بند رجان و دل ما باز گشودند
از خلق بهر سیم ز ایام گذشته — انکار که این پر کله طومار گشودند
جستند کسی که ز پیچ و خم ایام — محکم گرهی از دم این مار گشودند
چون شمع اسیران ترا حرف یکی بود — گاهیکه زبان از پی گفتار گشودند

قفل در دوست بروی دل تنگم
یکبار ببستند که صد بار گشودند

غبار خط که بر گرد عذارش جلوه گر گردد — بآن ماند که گاهی ناله بر جور قمر گردد
ببوی کاکل آهو نگاهی میروم از خود — چه شد خاطر پریشانی که با من همسفر گردد
تو هر جایی و من بیتاب شوق دیدنت تا کی — نگاهم کاسه دریوزه بر کف در بدر گردد
تو شمعی گر شوم گستاخ چون پروانه معذورم — شب وصل تو تا هست میترسم سحر گردد
نگاهی بر فرار کشتگان خویشتن میکن — ازین افتادگان شاید یکی صاحب نظر گردد
جهانی تشنه وصلند و تیغ ناز او کس — گرایا رب گلوی حسرت ازین آب تر گردد
سرشکم گر هوا پیما شود چون آه در شبها — تواند نه فلک را دامن ازین آب تر گردد
دویدن سیل را در بحر بر مقصد میساند — کند چون یا بدامن قطره در دریا گهر گردد
شد امشب تا سحر قصاب خالی ترکش آهم — باهیدی که یک تیر دعایم کارگر گردد

نکی برزاده

تا حسن ترا پرده ز رخسار گشودند — بر ما دری از دولت دیدار گشودند
شد غافل از اجل کف جام احرام — روزیکه در کعبه دیدار گشودند
حیرت زدگان چشم درین عالم تصویر — از شوق رخت بر در و دیوار گشودند
خاموش که عشاق نوازان ز سر ناز — از پرده قانون وفا تار گشودند
گلچین بدل جمع که این لاله عذاران — از کثرت گلهای در گلزار گشودند
یوسف نگهان بر سر بازار نکویی — در برج صد مصر خریدار گشودند
گفتند جواب گله از ناز بعاشق — قفل از در گنجینه اسرار گشودند
کردند نهان دام سر زلف ز دلها — بند از پر مرغان گرفتار گشودند
کردند بخونریزی عشاق اشارت — این بود زبانی که بگفتار گشودند
فریاد که چون آینه این صاف ضمیران — بستند ز ما چشم و با غیار گشودند

قصاب بتان آب چو دندم را
آخر گره طرف ام از کار گشودند

خوبرویان چون سیاه راز غمزه و میدهند — منصب شمشیر داری را با برو میدهند
هست گیرا گرچه خال آنها کمند انداز نیست — پیچ و تاب سرکشیها را بگیسو میدهند
دیده اندازان که سودای سر زلف ترا — هر دو عالم را بهای یک سر مو میدهند
بسکه خو دارند با سنگ جفا دیوانگان — شیشه دل را بدست طفل بدخو میدهند
وصل خال بی رشک لاله گون مقدور نیست — مشک را تا خون نباشد بگا باهو میدهند

نقد دل را گر بخال او دهم منعم مکن — منعمانرا گر زری باشد بهندو میدهند
تا دو یکدل را نگردانند با هم همعنان — کی عدالت را به این ترازو میدهند
از بزرگان خانه بر دوشان بجای میرسند — موج را دریا دلان قطره به پهلو میدهند

زلف کاکلت باد صبا آشفته می آید — ز بیم سرکشی قاصد سخن ناگفته می آید
لب لعلت ز شوخی میکند چون خنده در دندان — ز رشکانت که از جگر برون رفته می آید
چو شبنم فتنه میبارد بگلبرگ از خوی شرمش — ز چشم عشقبازان خویش را بنهفته می آید
شود دلتنگ از آن لبها تبسم میکند آخر — که در گلشن ببار اول گل نشکفته می آید
نباید کرد صاحب خانه را تکلیف مهمانی — بدل داغ غم او گفته و ناگفته می آید
فتاد اندم که بر قد تو چشم سرو در گلشن — ز حسرت همچو بید واژگون آشفته می آید

بتی دارم که چون از دور می بیند رقیبم را
بحرف قضا میگوید که این آشفته می آید

ز درس اتحاد بر گردیده با صد ناز می آید — مرا دیگر حیات رفته بر تن باز می آید
نگه در پیش یا در حرف و کش ز مشق معشوقه — بقصد دلبری دیگر بصد انداز می آید
برد او آفتاب اهل مدرس جمله کو یکجا — برون از حلقه هم درسان ممتاز می آید
ز تعلیم اشارات آتش دل عاشق شفا یابد — مگر از درس حکمت آن بت طناز می آید
کشد آنرا که چشمش از نگاهی زنده میسازد — بقربانش شوم امروز با اعجاز می آید

بهر کانش گرفتارست دل قضا میترسم — برون کنجشک چون از چنگل شهباز می آید

یار طبیب درد ما میشود و نمیشود — درد دل مرا او دوا میشود و نمیشود
تیغ بقصدم از میان میکشد و نمیکشد — کار دلم بمدعا میشود و نمیشود
تا که دلش بحال من سوخته نازمانع است — آه که عازم وفا میشود و نمیشود
در برم آن صنم بسی بند قبا گشود و بست — کام دلم از و روا میشود و نمیشود
ناوک آهم از فلک میگذرد تمام شب — حیف بقصد آشنا میشود و نمیشود

قضا جنگ و صلح او هر دو دوای عاشقند
شیر و شکر ز هم جدا میشود و نمیشود

اول کسی که دل بتو نامهربان سپرد — از سر گذشت و دست تو بوسید و جان سپرد
آنکس که گشت محرم راز نهان یار — زد قفل بر دهان و کلید زبان سپرد
تا از چمن مبادا نسیمش برون برد — بوی ترا بغنچه گل باغبان سپرد
رنگ از برای لاله فرستاد عارضت — داغ فراق را بدل دوستان سپرد
بلبل ز شوق جلوه قد تو در چمن — از شاخ گل رمید و بسرو آشیان سپرد
گشتم چو استخوان و درین خاکدان مرا — بهر نشان تیر جفا آسمان سپرد

قضا را چه بود که سازد نثار تو
آری سری که داشت به این آستان سپرد

تا در چمن آن قامت رعنا نه نشیند   از وا ابهی سرو سهی از پا نه نشیند
تا عاشق رخسار تو تنها نه نشیند   حیرت زده در فکر تماشا نه نشیند
تا در نظرت نیست کسی طاق چو ابرو   خوش نیست که در بزم تو ما لا نه نشیند
در سیر تو آئینه سراپا همه چشمست   حیران تو بی دیده بینا نه نشیند
چون بگذرد از سینهٔ عاشق بدل آید   تیر تو حریفست که تنها نه نشیند
تا وا رهش نشوی وا مکن آغوش   تا دل نه همه موج بدریا نه نشیند
خوش کرد گران سنگ غمش سینهٔ ما را   جز بطن کوه کی پهلوی صحرا نه نشیند
چون طایر وحشی زده آرام نگیرد   تا تیر غمت بر جگر ما نه نشیند
قصاب پیکهٔ چشم زدن باخت دل و دین
نقش دو ششی بهتر از اینجا نه نشیند

دیشب شراب شوق تو ام در ایاغ بود   مینایم از رطوبت می تر دماغ بود
میرنجتم ز ابر نگه لاله زار اشک   از فیض گریه دامنم اطراف باغ بود
در آتش هوای تو از ذره تا فلک   آهم برنگ شعله گلستان داغ بود
بی آفتاب روی تو چون مشرق از شفق   هر صبح شام خون دلم در ایاغ بود
در اشتیاق زلف پریشان او دلم   پر آب و تاب چون گهر شب چراغ بود
از دیده ام گذشت و دل را خبر نشد   از بسکه در هوای تو گرم سراغ بود
بر جا نماند جلوهٔ شاهین یک نگاه   تا بر کف تو طبلهٔ پرهای زاغ بود

قلم فردم

قصاب هر فتیلهٔ داغی که داشتم   شام فراق تا سحرم در چراغ بود

عارضت هر که برنگ لاله گلگون میشود   غنچه را از رشک دل در بر پر از خون میشود
ای مصور ما و دل سودایی آن کاکل ایم   خامهٔ تصویر ما از موی مجنون میشود
خسته دل را از طپیدنهای دل نتوان شناخت   درد ما را هر که دریابد فلاطون میشود
میخورد صد تیشه بر اعضای دوران هر نفس   هر که بیچون کوه بار دوش هامون میشود
تا بچشم خون دل جای نمیگیرد قرار   سیل هر جا شد روان واصل بجیحون میشود
مژگان قصاب مستانهٔ کم که راقم گفته است
بر سر یکقطره آب تیغ صد خون میشود

ز کوی دوست دردی دوای بر نمیگردد   اجابت تا نمی یابد دعایی بر نمیگردد
بود اسیر خاک آستان او باین شادم   گزین درگاه هرگز بینوایی بر نمیگردد
جواب نامه ام پر شکوه آمیز است میدانم   کر آنجا قاصدی بیمدعایی بر نمیگردد
بکش بر دیده خاک پای ایام جوانی را   که عمر رفته هرگز از قفایی بر نمیگردد
ز بال و پر بر آید در سراغ استخوان هم   نسازد تا امید اهمای بر نمیگردد
عزیزان رو بصحرای عدم رفتند حیرانم   که محروم از دل درد آشنای بر نمیگردد
حدیث درد خود را میکنم اظهار میدانم   چرا زین کاروان صوت درای بر نمیگردد
سخن چینی بس است کوه ارحاجی دارد رنگ هوای   که بعد از حرف این عدم صدای بر نمیگردد

بود حاجت روا قصاب طوف در که جانانا   نگردد تا غنی آنجا گدایی بر عیگردد

کاهی غضب گاهی عطا اینت چه بود   دست بخون یا در حنا اینت چه بود

رو دل که سوی ما گاهی با غیار آشنا   ای درد عاشق را دوا اینت چه بود

در بزم بگذاری چو پا ای من ترا گردم فدا   گه می خوری گه غم ما اینت چه بود

بندی کمر که بر جفا که وا کنی بند قبا   با من بگو اید لبرا اینت چه بود

گه رخ نمای بر ملا گاهی کریزی از دیده   ای شوخ کافر ماجرا اینت چه بود

که روی گردانی ز ما گاهی نهی بر دیده پا   ای من شوم قربان ترا اینت چه بود

قصاب چون دیوانها مسکن درین ویرانها
گه گریها گه خنده‌ها اینت چه بود آنت چه بود

ز اشک انگه رخ را للا ندارد   میان شهیدان کمال ندارد

سفید انکه چشمش شد ز انتظاری   تمتع ز یوسف جمال ندارد

بیاموز علم کتاب خوشی   که این درس پر قیل و قال ندارد

دلم فارغ است از غم هر دو عالم   بجز یاد جانان خیال ندارد

بسا جلوه گز سرو شمشاد دیدم   چو قدت چمن نونهال ندارد

ازین دهر قصاب چمن وا شود دل
در رو بسوی شمال ندارد

چو بر گردد نگاه از جانب جانان بجور آید   نداند چیست ملک هر که از شهر فرنگ آید

خورد دل غوط در خون عشق جانان چون شود پیدا   ندارد چاره کشتی پیش راهش چون نهنگ آید

کشد آخر بزاری هر که را افلاک بردارد   بشوید دست از جان هر که از جنگ پلنگ آید

نه بیند تا بجواری خاک مال از دهر کم فرصت   مبادا در جهان پای کسی هر گز بسنگ آید

برند نقش زمین چمن در دم بتاراج فنا برهم   چو گل در این گلستان بر رخ هر کس که رنگ آید

سپاه عاشقان را در شهادت فتح میباشد   خورد از ما شکست آنکس سرکشی که زور جنگ آید

بود قصاب خون باران رحمت مزرع دلرا
زغم کانش هر آن ساعت که بر جانش خدنگ آید

مردان چو حلقه دیده بهر در نبسته اند   جز در که تو بر در دیگر نبسته اند

دل را بغیر زلف تو پاکیزه طینتان   بر دهر هر جهت سراسر نبسته اند

بستند گرچه طاق نه افلاک را بلند   با آستانه تو برابر نبسته اند

تا بسته اند معنی برجسته شاعران   مطلع ز ابروی تو رسا تر نبسته اند

آنان که از دو لعل تو حرفی شنیده اند   دل بر شهد و قند مکرر نبسته اند

بگشا ز رخ نقاب برویم که هیچ گاه   بر روی طوطی آینه را در نبسته اند

اینها که با کسی نتوانند دیدنت   مکتوب را ببال کبوتر نبسته اند

صید افکنان کشور ناز تو صید را   ببریده اند بال اگر پر نبسته اند

قصاب محرمان سراپرده وصال   در بر رخ گدا و توانگر نبسته اند

گفتم این جم با تو یکشب همسفر گردم نشد — همچو خط هاله بر دور قمر گردم نشد

عزم پرواز رسای داشتم زخود رفتم — خواستم یکره ترا بر گرد سر گردم نشد

گرد کوی بیت راز چشم شست سیلاب سرشک — گفتم از خاک رهت صاحب نظر گردم نشد

شرح دل ننوشته از شوق تو بیتابانه رفت — خواستم بر گرد مرغ نامه بر گردم نشد

شد بهار اما جنون جا پیه داری رو نداد — خواستم زین اندکی آشفته تر گردم نشد

پیش تیغ تو گردید آب آواز مژگان چکید — خواستم در عاشقی صاحب جگر گردم نشد

بهر قتلم از میان تیغی کشید اما نزد — پیش تیغش رستی دمی گفتم سپر گردم نشد

میشدم قطعا بر گرد سرش از عمر رمید

خواستم زین ره که رفتم باز بر گردم نشد

رسید اشک و ز چشم عنان خواب کشید — نگه در آب سراپرده چون حباب کشید

کمان ناز تو از ماه عید خانه گرفت — بزور جذبه خدنگت پر از عقاب کشید

هوا گرفت چمن تا گشود بند نقاب — شگفت غنچه دل تا ز رخ نقاب کشید

کم از دو حلقه بود مهر و ماه در نظرش — دو دیده آنکه بپای تو چون رکاب کشید

ز برق آتش پیکان یار سوخت دلم — دمی که آن مژه بر تیغ چون کباب کشید

نشاند پنجه خورشید را چون شفق — چه جورها که ز دست تو آفتاب کشید

لب ترا به تبسم کسی آشنا نکند — که میتواند ازین برگ گل گلاب کشید

چهار موجه خون شد دلم کجاست کسی — که این سفینه تواند برون ز آب کشید

عود تجربه

عود تجربه قطعه آنچه راقم گفت — گر نقش عشرت عار افلاک باب کشید

ای تیغ غمزه تو بوقت غضب لذیذ — هنگامه غم تو چو بزم طرب لذیذ

چین جبین چو موج تبسم تمام شهد — پیکان تیر غمزه چو شهد رطب لذیذ

بسها چو آب چشمه کوثر تمام فیض — گفتار چون حلاوت عناب لب لذیذ

در بزم خاص باده پرستان شوق تو — زهر است در پیاله چو آب عنب لذیذ

لذات نقد داغ تو در دست عاشقان — باشد چنانکه در کف مفلس ذهب لذیذ

با دل زبان درازی مژگان شوخ تو — در چشم اهل حال بود چون ادب لذیذ

قطعه همچو شمع درین بزم جانگداز

در سر ز دماست سوختگی های شب لذیذ

پس از دیدار قاصد چون فکندم دیده بر کاغذ — شد افشان بسکه اشک حسرتم باشیده بر کاغذ

کند تا در جواب نامه ام اش حرف وفا پیدا — تهی شد از نگه بس دیده ام گردیده بر کاغذ

کبوتر را به بر چسپید مکتوبش ز شرینی — ز شوخی بس لبش ز احوال من خندیده بر کاغذ

ز شرح نامه ام حرف محبت در میان کم شد — نگاه آن دلربا میکرد بس دزدیده بر کاغذ

بشوخی قاصد آتش هر قدم در زیر پا دارد — که بنداری سپند از خال او پاشیده بر کاغذ

نباشد دور اگر چون برگ گل از یکدیگر پاشد — برنگ غنچه از بس نام او بالیده بر کاغذ

جواب نامه آتشوخ را قاصد چو نابی دل — حنای ساخت از بس روی خود مالیده بر کاغذ

میکند هردم بقصدم چرخ تدبیر دگر   میرسد هر لحظه بر دل زین کمان تیر دگر

بر سیاه خاطرم روزگار کینه خواه   میزند هردم ز بخت تیره شبگیر دگر

میخورم صد زخم هر ساعت ز چین ابروی   می نشینم هر زمان در زیر شمشیر دگر

احتیاجم میکند هردم ببدخواه رجوع   میکند هردم سپهرم طعمهٔ شیر دگر

مینماید هر زمانم نفس راه ظلمتی   میرود پایم فرو هر لحظه بر قیر دگر

میشوم هردم نشان تیر طعن ناکسی   میکند هردم بقتلم دهر تدبیر دگر

چون ز خود میر قدر روم قصا کز تاثیر نفس

هست در پای دلم هر لحظه زنجیر دگر

صبح وصال را اثر آمد هزار شکر   بشام فراق را سحر آمد هزار شکر

دلبر رسید خرم و ای خوشگو بوسه داد   نخل مراد ما ببر آمد هزار شکر

چون آفتاب دیده روزن ز رشک مهر   ناخوانده ام بکلبه در آمد هزار شکر

میکردم از سپهر سراغ هلال عید   ابروی یار در نظر آمد هزار شکر

طفل سرشک تا سر مژگان ز دل دوید   ای نور رسیده تا جگر آمد هزار شکر

قصاب داغ زلف سیاهش بدل رسید

امشب عزیز از سفر آمد هزار شکر

چو یار کرد شکر خنده شد اسیر شکر   عیانش از لب دندان شدست شیر و شکر

چو دیدن آن لب و دندان عود جان پرواز   غذای روح بود بیشتر به شیر و شکر

نظیرزاده

خطت به سر زده گستاخ لبش باموی   ز حرص پای فرو برده در خمیر شکر

نشسته خال بکنج لبش بآن ماند   که شاه هند زند تکیه بر سریر شکر

خط لب تو چو خط نگین بلور   برون نیامده پیداست در ضمیر شکر

اگر نه مهر خوشی بلب زند قصاب

دل ترا که برون آورند ز زیر شکر

ایدل خوش آن زمان که بود یار در کنار   گل در کنار باشد و اغیار در کنار

جای و کنج خلوت و گر دیده مست عشق   سر در میان فتاده دستار در کنار

سجاده را فکنده و بگرفته دامنش   تسبیح را نهاده چو زنار در کنار

گردیده گرد قامت و بگرفته تا بصبح   پروانه وار شعله رخسار در کنار

با دوست راز در شب هجر در میان   جزو کتاب و مخزن اسرار در کنار

چندین هزار گوهر توحید در زبان   سیل سرشک دیده خونبار در کنار

روی نیاز از ره تسلیم بر زمین   صد آرزوی حسرت دیدار در کنار

جزو سیاه نامهٔ اعمال در بغل   امید جرم پوشی دلدار در کنار

یارب شود نصیب از اینها که گفته ام

قصاب گیرد اینهمه یکبار در کنار

بتی دارم بجنس از کافرستان کافرستان تر   زبان از لعل و لعل از شکرستان شکرستان تر

رخش چون مهر اما پاره از مهر تابان تر   دو ابرو ماه عید از ماه عید اندر نمایان تر

نشستم در ره او سالها تا از قفا روزی / درآمد مست نازان رخش همت گرم جولان‌تر
بقصد عاشقان چون لاله گلگون کرده عارض را / گلستان جهان از دیده از خونش گلستان‌تر
چو بر من تاخت عکس عارضش در عین بیتابی / شدم در دیدنش یک پیرهن زآئینه عریان‌تر
ز جا برخواستم بگرفتم از شادی عنانش را / چو دیدم هست امروز آن بت از هر روز آبان‌تر
شدم تسلیم تا آب شهادت نوشم از تیغش / پشیمان بود و شد یکبار وزین جهان پشیمان‌تر
فرو باریدم اشک حسرت از چشم تر و گفتم / که هرگز من ندیدم یاری از تو سست پیمان‌تر
بیان کردم حدیث دوری و شرح شب هجران / پریشان کرد زلف و کرد از زلفم پریشان‌تر
پس آنگه گفت شعر چند میخواهم بیان سازی / که گردم در تبسم اندکی از پسته خندان‌تر
ندیدم از تو شوخی سرکشی برگشته مژگان‌تر / ندیدم از تو آشوب جهانی نامسلمان‌تر
خرام او ز قد و قد از ناز و ناز از جلوه مستان‌تر / نگاه از چشم و چشم از طرز و طرز از شیوه فتان‌تر
ز بهر آنکه ریزی بر زمین خون اسیران را / شوی از چشم مست خویشتن هر روز مستان‌تر
ز بهر پیشکش جان بر کف دست آمدم گفت / چو دیدم ابروی خونریز مژگان از خنجر برّان‌تر
چو بشنید این غزل را از ره صدق و فا سوم / تبسم کرد و گفت ای خانه از دیوانه ویران‌تر

اگر قصاب خواهی سبز سازی سر زمینی را
بباید کرد بیدا دیده از ابر گریان‌تر

دارم بتی ز کج کلهان کج کلاه‌تر / رویش چو ماه لیکن از هر ماه ماه‌تر
طرز نگاه کردنش از آهوی خطا / هست او هزار مرتبه وحشی نگاه‌تر

[illegible]

خالی که می‌نمایدش از عارض چو ماه / چون عنبر است و هست ز عنبر سیاه‌تر
در عدل و داد و منصب خوبی نگار من / هست از جمیع پادشهان پادشاه‌تر
بی طالعم و گرنه بدرگاه یار نیست / در جنب عاشقان ز منی بیگناه‌تر

قصاب دارد از کرمت چشم رحمت
با آنکه هست از همه کس روسیاه‌تر

ای کعبهٔ ارباب وفا کوی رفوگر / محراب دعاگوشه ابروی رفوگر
چون قطرهٔ شبنم که نشیند برخ گل / دیدم عرق آلوده گل روی رفوگر
ای رشک غزالان ختن تیز نگاهست / تا گردم از یک نگه آهوی رفوگر
ای دشمن صد عافیت جان تا که ماهست / یا سر زده خط از رخ نیکوی رفوگر
از بهر رفو کار بیش افتاده شب و روز / صد پارهٔ دل بر سر زانوی رفوگر
لبریز گل باز کند دامن دل را / عاشق چو بغل باز کند سوی رفوگر
گر باد برد عطر خوشش جانب گلزار / سنبل شود آشفته‌تر از موی رفوگر
گر بند قبا جانب گلشن بگشاید / گلزار معطر شود از بوی رفوگر
بیرون ز کفم شد دل و دین بسته چو دیدم / آن خرمن گل در کمر موی رفوگر

با این همه خودداری بیجا شدی آخر
قصاب اسیر قد دلجوی رفوگر

از بسکه طپید این دل کم حوصله بسیار / افتاد میان من و او فاصله بسیار

بنای دل ساخت هرا چو کف خاک — ویران شود آنجا که شود زلزله بسیار
هر عضو دلم بند بود بر سر مویی — دارم ز پریشانی زلفت گله بسیار
آهی نتوانیم کشید از خم آن زلف — دلهم در گردن ما تنگ شده ای سلسله بسیار
جان جست که در پای دو ابروی تو بازم — این مطلع شوخیست که دارد صله بسیار
گردید هرا جوهر این آینه حیران — گیرایی حسن تو شد از آبله بسیار
چون آینه عکس منم جسم و تو جانی — آمیزش ما را نبود فاصله بسیار
از پا ننشینم درین کعبه که باشد — محراب دو ابروی ترا قافله بسیار
نم نیست درین بادیه زنهار تو برگیر — آب از پی لب تشنگی قافله بسیار
مشکل که رسد در خم زلف تو بجایی — شب تیره و ره نابلد و مرحله بسیار
در کوی بتان بند پر مرغ هوس را
قفس کجا گست درین ره تله بسیار

در قفس جا دارم و غافل ز صیادم هنوز — واثقم چندانکه پندارم که آزادم هنوز
آنچنان در فکر و واهم که این غنچه را — شد بنا ویران و هم در فکر آبادم هنوز
خام طبعی بین که گشتم پیر و چون طفلان نرفت — شوخی آسایش گهواره از یادم هنوز
همچو طفل نو بمکتب رفته در اوقات عمر — سرخ رو از سیلی تعلیم استادم هنوز
گاه چون پروانه سوزم گاه سازم با قفس — نو نیاز عشقم و در فکر ارشادم هنوز
کی توانم ز آب حسرت خصم را سیراب کرد — منکه خود لب تشنه از آب تیغ جلادم هنوز

کرده ام شبگیر و راه کعبه را گم کرده ام — گوش بر آواز این شیخان شیادم هنوز
هیچکس قصاب با هم یکنفس همدم نشد
با وجود اینکه جان فی شخص در یادم هنوز

تار قانون جهان ساز نگردد هرگز — بکس این ساز هم آواز نگردد هرگز
پای بیرون منه از خویش که مرغ تصویر — زخمی چنگل شهباز نگردد هرگز
هست عمری که بقربان سرت میگردم — مرغ دل مانده ز پرواز نگردد هرگز
بتو کال فکن این کار که با ناخن سعی — گره افتد چو بدل باز نگردد هرگز
ایمن از هرزه درا باش که در سر باد — مانع شعله آواز نگردد هرگز
پاک طینت نکشد زحمت سوهان قصاب
مهر محتاج به پرداز نگردد هرگز

آنروز که گردید بدل تخم وفا سبز — شد درد فراوان و نگردید دوا سبز
دلداده گر از عکس خط لاله عذاری — چون آینه گشته در و دیوار سرا سبز
آتش زده بر خشک و تر هستی عاشق — تا کرده ببر همچو گل سرخ قبا سبز
مور است فتاده گذرش بر شکرستان — یا خضر خطت کرده لب آب بقا سبز
خرم نشد از گریه و آهم دل ناشاد — غمی نه مارا نکند آب و هوا سبز
قصاب شده چون تو پامال نگاری
کانجا نتوانند شدن از وهم حنا سبز .

در دل غنچه دیده صید افکن عاشق نواز   میکند بسیار شوخی غمزه مژگانت دراز
نه ز ما دوست جانبازی نه از تو سرکشی   می برآید هر دو را از ما نیاز و از تو ناز
خط چو سر برزد زکید چشم یار ایمن مباش   در کمین گاهست چون صیاد دام گرده باز
بر گرفتن دل از آن مژگان گیرا مشکل است   کی توان گنجشک را بیرون کشید از چنگ باز
پر مکن در سوختن منعم که از بالای شمع   روز اول دوخت گردون جامه سوز و گداز
پرده عشاق افتاد از نوا بر روی کار   عشق آن روزی که قانون محبت ساز کرد
تیر قیقاج افکنان قصاب مرد افکن بود
سخت میترسم ز مژگانهای چشم ترک ناز
گر شوی آشنا بسوز و گداز   پرتو دریا شود ز عشرت باز
چرخ پرواز شو که جا دهدت   بر سر دست خویش چون شهباز
این چه بیگانگیست بر در دوست   سعی کن تا شوی تو محرم راز
صیقلی کن چو چهره آیینه را   سینه را ده ز زنگ کین پرداز
ز آتش عشق اگر سری داری   همچو شمع از غمش بسوز و بساز
لامکان سیر شو که بر [illegible] نی   خویش را از غم نشیب و فراز
چشم حق بین بهم رسان قصاب
چند باشی اسیر عشق مجاز
بازم از خون جگر دیده تر شد لبریز   یا رب از خون جگر آلوده نگردد پرهیز
طفل

طفل اشکم نشد پا بزمین از دامن   چکند پیش پدر هست جگر گوشه عزیز
تو بفریاد رس ای دوست که در روز حساب   نیست در دست بجز داغ تو ام دست آویز
ساقی دهر گرت جام نبخشد زنهار   جز می عشق اگر آنجا نیست بریز
هست در بستر غم شب همه شب تا بسحر   حلقه زلف تو بر زخم دلم غالیه ریز
صبر در کشتن قصاب ستمدیده بکن
گردن او برضای تو و شمشیر تو تیز
در دلم عیشی که میبابم غم یار است و بس   زخمهای ناوک مژگان دلدار است و بس
در درون کعبه و بتخانه گردیدم بسی   رو بهر جانب که گردم جلوه یار است و بس
مست عشقم پای بند کفر و ایمان نیستم   اینقدر دانم که با لطف تو ام کار است
از چنین ویرانه منزل چشم آسایش مدار   عیش این در بسته نابود است آزار است و بس
از کسی دیگر چه نالد شکوه بیجا کردنست
در جهان قصاب سرگردان کردار است و بس
آنچه ناید هرگزم از دست تدبیر است و بس   گردنم در حلقه زنجیر تقدیر است و بس
بس ندارد الفتی با یکدگر آب و گلم   روز و شب ویرانه ام در فکر تعمیر است و بس
آنکه هرگز در میان حلقه اهل صحبت نیست   کفش در پایم نسازد تنگ زنجیر است و بس
بس هدف گشتم ز هر جانب خدنگ غمزه را   قوت پرواز بالم از پر تیر است و بس
آنچه در خلوت سرای دوست هر شب تا سحر   روی گردان از دعایم گشته تاثیر است و بس

میرود از سر غرور جهل چون مو شد سفید — زهر چون دادند در حکمت مداوا شیر است بس

بر نمی آید ز من قصاب کاری در جهان
آنچه می آید ز من هر لحظه تقصیر است بس

غرقه دریای عشقیم از کنار ما مپرس — خانه بر دوشیم چون موج از دیار ما مپرس

نخل سروستان تصویریم بار از ما مخواه — خار خشک بوستانیم از بهار ما مپرس

ما و زلف او بیک طالع ز مادر زاده ایم — میشود آشفته حال از روزگار ما مپرس

مشهد ما از فروغ شمع میدانند کجاست — مذهب پروانه داریم از مزار ما مپرس

روز و شب در کوره دهریم با صد پیچ و تاب — در گداز امتحانیم از عیار ما مپرس

ما و دل ماتیم در این عرصه شطرنج دهر — جان و دل را تا نبازی از قمار ما مپرس

میروی از خویشتن بیرون سفر با ما مکن — میشود گریان ز چشم اشکبار ما مپرس

گشته صبح بناگوش و هلاک کاکلیم
پیش ازین قصاب از لیل و نهار ما مپرس

مثل گیم چون معنی روشن نمایان در لباس — همچو چراغ خانه فانوس سوزان در لباس

میشود راز دل من ظاهر از سیمای من — مینماید هیچ چیزی در شیشه عریان در لباس

چون توانم کرد خود داری که از هر جستجوی — میخورم صد زخم از آن برگشته مژگان در لباس

میروم هر دم بفکر ناوک مژگان یار — میکنم دل را نشان تیر باران در لباس

زانکه در شبهای شمع میسوزد دلم — راه حرفی است یاران را بیاران در لباس

لاله زاری

لاله زاری شد دلم از داغهای آرزو — ریختم تا از رخت رنگ گلستان در لباس

ناز اگر مانع نباشد از تبسم لعل او — درد ما را میتواند کرد درمان در لباس

مینماید قامتش از زیر ابر پیرهن — میکند هر گاه چون خورشید جولان در لباس

آه حسرت هر نفس در سینه سوزان من — میزند بر آتش عشق تو دامان در لباس

پرده پوشی عشق را که میشود صورت پذیر
شعله را قصاب نتوان کرد پنهان در لباس

کرده ام تا در هوای خط او جا در قفس — میکنم با خویش دایم مشق سودا در قفس

از رفیقان هوای غیر وحشت چاره نیست — وای بر ما گر نمی بودیم تنها در قفس

میکند ما بلبلان را مست لا یعقل بهار — نکهت گل نیست بر ما کم ز صهبا در قفس

بسکه میترسم ز طوفان سرشک خویشتن — دارم از خس پوشی مژگان دو دریا در قفس

در د شهد مجلس ما شمع بزم عالم است — تا چو زنبور عسل داریم ماوا در قفس

همچو داغ لاله در کوی بتان مرغ دلم — میکند از چار جانب رو بصحرا در قفس

میکند صیاد بر روی نقاب از بوی گل — گر نهد پر خصت ما بلبلی پا در قفس

آه درد آلود مطرب ساغر از خون جگر است — عشرتی داریم ما و دیده شبها در قفس

دل ز داغت رنگ گلشن در درون سینه ریخت — عندلیب ما بیار آورد گلها در قفس

تنگنای این جهان جای نشاط و عیش نیست
دست و پا تا که زنی قصاب بیجا در قفس

زمژگان ترک چشمت بس که تیر ایدل بهر کو ترکش
رسد هر جا خدنگ نازکش بر دیده تر کش

غبار شد خبر قصاد از خود رفته اورا
بگو مرده ام تا میتوانی بیشتر بر کش

دو بیدی میش تا ریزی بکین خنجر اسیرانرا
چو نزدیکست قربان تو گردم پای محشر کش

اگر خواهی هلاکم کرد بگذار این تامل را
بقربانت شوم بگشا دست و تیغ بر سر کش

اگر خواهی رساند نامه اترا جانب دلبر
ز تیر او جواهر سرمه در چشم کبوتر کش

ندارد بیش ازین دل طاقت تیر تغافل را
سر دلداریت گردم کمان ناز کمتر کش

تراقصاب دیدم دوش بر دوش سگ کویش
نگهدارد خدا از چشم بد پای عقب ترکش

حجاب از رخ چو بردارد نگاهش
زهر بیدل خبر دارد نگاهش

چو خار آشیان از رنگ طاوس
عجب انداز دیگر دارد نگاهش

کسی از تیر نازش نیست جان بر
خدنگ کارگر دارد نگاهش

مرا چون شمع سوزان و گدازان
سر شب تا سحر دارد نگاهش

مرا از دانه اشک و گل داغ
چو نخل بارور دارد نگاهش

ز یک نظاره او رفتم از خویش
مدام در سفر دارد نگاهش

تراقصاب افکند او گر از چشم
همان از خاک بر دارد نگاهش

آمد از ماه جبین و بیش از جبین شکر دارد لبش
تا جبین است از ماه جبین خبر دارد لبش

خال او بر لبش

خال او پروین و شکر خنده اش کوکب نماست
در تبسم جانب پروین نظر دارد لبش

گرچه صد تحسین و احسن راست از تنگی دهن
میتوان گفتن که صد تحسین دگر دارد لبش

خط فرنگی زاده و خال حبشی آتش پرست
زین دو حیرانم چه آیین دگر دارد لبش

رفته رفته چشم ترکی یاقوت مرا افتد برو
چون رسید ایام خط چندین خطر دارد لبش

عالمی را برده ایمان از تبسم دور نیست
گر تراقصاب ازدین بیخبر دارد لبش

گر اینچنین دشت کاهی محرم گلزار باش
اگر از اسرار هر جا میشوی ستار باش

چند خم می چند روزی بگذرین میخانه
مست کن از خویش عالم را و خود هشیار باش

زود رسوا میشود گندم نمای جو فروش
در نظرها خار و در معنی گل بیخار باش

در کف زهر است سوهان مکافات عمل
پیش از آن وقتی که هشیارت کنند هشیار باش

دهر صحرا بیست پرآشوب جای خوب نیست
تا نگه داری ز رهزن خویش را بیدار باش

همره آتش منت خاشاک از صحرا مکش
چون دل عاشق کباب از آتش رخسار باش

زهر را قصاب پا زهر است در حکمت دوا
آنچه غافل گشته در فکر استغفار باش

بنوعی گرم رفت از سینه بیرون شرر مژگانش
که گل چون شعله سر خواهد زد از خاک گریبانش

مرا وحشت نگاهی کرده سرگردان صحرایی
که چون ریگ روان دل میبرد باد از بیابانش

سواد دیده را از خاک پای کرده ام روشن
که باشد سرمه چشم کواکب گرد جولانش

شود هر سبزه خضری هر کف گل دست موسایی / بگلشن او فتد گر سایهٔ سرو خرامانش
بر دیکباره از رخساره شب زنگ ظلمت را / اگر خورشید گیرد پرتو از شمع شبستانش
شهیدان انتظار قالب امید هر جان را خلق دم عیسی / نسیم صبح اگر برخیزد از طرف گلستانش
چو ابر رحمتش بر چار ارکان سایه اندازد / کند سیراب کشت دهر را یکقطره بارانش
چراغ بزم نه افلاک و شمع هفت منظر شد / از آن روزی که ماه افکنده خود را در گریبانش
زعکس پرتو افشد چراغ نه فلک روشن / شب معراج چنین گردید ظاهر ماه تابانش
شفیع روز محشر ماه روی والضحی نعتش / محمد آنکه ایزد بود در قران ثناخوانش

شب عیدست قصابا اینقدر استاده کی تا کی
قدم نه پیش یکشب میتوان گردید قربانش

کنی گر رو بصحرا روی صحرا میشود آتش / بشوئی گر بدریا روی دریا میشود آتش
چو بر دل بگذرد یاد رخت عالم خبر دارد / بهر جائی که افتد زود رسوا میشود آتش
اگر فتادم بدست تندخوی شعله بالائی / که چون برخیزد آتش تا ثریا میشود آتش
اگر فتادم دل برگشته‌ام را آرزوی دیدن رویت / چو شد امروز اگر ابتر فردا میشود آتش
مبادا ناکسی همصحبت روشندلان گردد / که چون در سینه افتد گرم سودا میشود آتش
ز الفت کردن ناجنس چون سنگست با آهن / چو با هم آشنا گردند پیدا میشود آتش

اگر بر گلشنی افتد گذر قصاب را دایم
که از هر شاخ هر جانب مهیا میشود آتش

ایدل همیشه

ایدل همیشه در طلب امیدوار باش / آیینه گردو بر رخش امیدوار باش
سیلاب وار تند روی بر کنار نه / یکقطره همچو آب گهر برقرار باش
راضی مشو چو فصل خزان بر شکست دهر / در هر چمن که پای گذاری بهار باش
چون لاله در میان جوانان این چمن / خواهی که روشناس شوی داغدار باش
در دست روزگار مبادا سبک شوی / صراف خویش چون زر کامل عیار باش
گردد بلند مرتبه ز افتادگی غبار / خواهی که سرفراز شوی خاک راه باش
چون خس ز سیل حادثه از جای در میا / بنشین چو کوه و پیش بلا پایدار باش

قصاب این وفا که من از دهر دیده‌ام
کو دست غیر در کمر روزگار باش

قانع دلا بخشک و تر روزگار باش / آسوده خاطر از خطر روزگار باش
گر زیرکی قناعت کنج قفس گزین / فارغ ز آفت شجر روزگار باش
از بوی آشنایی مردم دماغ گیر / امن از آن زمان ز دردسر روزگار باش
تو پای ازین محل خطر بر کنار کش / کو دست غیر در کمر روزگار باش
جنسی که بار منزل عیش است مفلسیست / خوشدل ز نقد سیم و زر روزگار باش
غافل مشو ز گردش این روز و شب مدام / پیدا از چشم فتنه گر روزگار باش

قصاب آه و ناله بجائی نمیرسد
گنگ از برای گوش کر روزگار باش

بتی دارم که هر که پرده بردارد ز رخسارش | رود خورشید در زیر نقاب از شرم دیدارش
بتی غارتگر هوشی ز قد با فتنه همدوشی | ز لب چون غنچه خاموشی که کس نشنیده گفتارش
فرنگی طفلی بیباکی بقصد دین و ادراکی | ز زلف افکنده فتراکی که عالم شد گرفتارش
ز دل سر خم صیادی ز درس دانش استادی | ز قامت سرو رفتاری که حق باشد نگهدارش
ز تیر غمزه دلدوزی ز رخ شمع دل افروزی | ز غبغب صبح نوروزی که گلریزان بود کارش
سراپا کافرستانی ز پا تا سر گلستانی | که گلچین هوس هرگز نچیده گل ز گلزارش

مریض عشق او را درد افزون میشود دایم
بدرمان کی برد قصاب هر کس گشته بیمارش

خوش آن زمان که بعزم هوای کشور خویش | کهی برون ز شکاف قفس کنم سر خویش
نشد نشاط نصیبم که صید دام شدم | مگر بوقت طپیدن بهم زنم پر خویش
کهی ز شید ز راهم برد کهی ز ریا | جها که میکشم از دست نفس کافر خویش
رود بباد فنا یکقلم سر خامه | قدم هر آنکه گذارد برون ز مصدر خویش
عجب مدان سر ما گر باسمان ساید | از آنکه داغ ترا کرده ایم افسر خویش
تو قدر دل چه شناسی که در محیط صفت | چه احتمال که داند بهای گوهر خویش

ز جور دهر شکست آمدی بیا قصاب
بریم درد دل خویش را بداور خویش

بیاد روی تو هردم ز روی بستر آتش | جهم ز شوق ز جا چون سپند از سر آتش

جدا از

جدا ز شمع رخش سوز عشق نور ندارد | خوش است جلوه پروانه در سر آتش
سزد که گرم عنان بر سپهر جلوه نماید | چو شعله هر که گذارد قدم بکشور آتش
باهل دل همه روشن بود که سوخته جانم | بدست من بود این ثبت داغ محضر آتش
ز آب و رنگ چو پر باده گشت غنچه مینا | سپهر داد بدستم چو لاله ساغر آتش
بریم سوز و گداز غم تو شام جدایی | بسر گذاشته داغم چو شمع افسر آتش
گر ابر لطف تو آتیم ز بند بحر عصیان | چو موج شعله توانم شدن شناور آتش
بدولتش بردم ار اموج بحر تا سر کویش | رسید مشت خسم عاقبت به بندر آتش

بروی ابله قصاب خال عارض آینه
همان معامله عنبر است و مجمر آتش

گشتم شهید تا بنهادم بنای خویش | عمر ابد گرفتم از و خون بهای خویش
واشد دلم چو غنچه ز شوق رفا | چون گل دمی که چاک زدم بر قبای خویش
صورت پرستی آینه را کرده عیب جو | بر دیگری نظر نکشای سوای خویش
چون حرف سهو خارج مسطر نمیشود | در مجلس انکسی که نشیند بجای خویش
شهد ایست در زمین قناعت که بالی | شکر گرفته ام ز نی بوریای خویش
مارا کی امان بنرمان میدهد زناز | چشمی که سرمه کرده بکار صدای خویش
در پیش من فراز و نشیب جهان یکیست | چون سایه میکشدم از قفای خویش
چشمش ز ناز فتوی قتلم بغمزه داد | حاصل نمودم از نگهش مدعای خویش

قصاب مپیچ ز شمشیر ناز یار	بنشین بزیر سایه بال همای خویش

مائیم و درد و داغ و دل بیقرار خویش	درمانده ایم در همه وادی بکار خویش
چون نخل موم حاصل ما در خزان ماست	هرگز نچیده ایم گلی از بهار خویش
از سیلیست کز کف ایام خورده ایم	رنگی که دیده ایم دمی بر عذار خویش
روشن ز سوز عشق همین استخوان ماست	شمعی که میبریم برای مزار خویش
چون دانه خرد اشده زین کهنه آسیا	بیرون نمی نهیم قدم از حصار خویش
خود را چو باد بر سر شعله میزدیم	میداشتیم اگر نفسی اختیار خویش

قصاب بیت چند ز ما مانده در جهان
چیزی نداشتیم جز این یادگار خویش

هزار حیف که این عمر پنج روزه خویش	نیافتیم که ما را چه خواهد آمد پیش
چو آسیای تو زین آب و دانه در گذر است	مباش از طلب رزق در غم کم و بیش
بسعی ناخن بنه بر خویش غره مباش	که عقده هاست درین راه بر خط در پیش
بشهد بیهوده دست هوس دراز مکن	بهوش باش که نوش زمانه دارد نیش
ز پا فتاده ام ای پادشاه کون و مکان	تو رحم کن ز ره لطف بر من درویش
نگاه کن برخ زرد و اشک گلگونم	ببین چه میکشم از دست نفس کافر کیش
خوشم ز مصرع حافظ که گفت با قصاب	جهانست در این قطره محال اندیش

تمام کار

بآن قرار که تن را بود بجان اخلاص	بخاک پای تو ما راست آنچنان اخلاص
وصال دوست میسر بسیم و زر نشود	اگر تو طالب یاری بهم رسان اخلاص
رهیست دشت محبت که صد خطر دارد	رسی غزال اگر هست کاروان اخلاص
نه در وفاست امیدی نه در عاشق اثر	مگر بکار دل آید درین میان اخلاص
کمان ناز بزه کن بقصد سینه من	میان تیر تو این دلربا نشان اخلاص
تفاوت من و بلبل همین بود که مدام	مراست در دل و او راست در زبان اخلاص

کجا روم که کنم سجده جز درش قصاب
مرا که هست باین خاک آستان اخلاص

عشق آمد و مرا ز الم میکند خلاص	ذوق غم تو ام ز ستم میکند خلاص
شور جنون تا ز سر بکجهت مرا	از ورطه وجود و عدم میکند خلاص
یک جلوه تو ای صنم بت پرست را	یکبارگی ز قید صنم میکند خلاص
وصلت دچار اگر شود ای دلربا مرا	از جستجوی دیر و حرم میکند خلاص
ما را دل از نظاره گلهای باغ تو	از آرزوی باغ ارم میکند خلاص

قصاب گر نگار نقاب گشاید ز رخ نگار
دستت تر از دامن غم میکند خلاص

میکند پیکنهم هر نفس آن یار قصاص	شکر لله که دلم دیده ز دلدار قصاص
خسته را نیست توانائی آزار کسی	میکند چشم تو ام تا نشده بیمار قصاص

خارا اگر کرد جفا نیست عجب حیرانم — کچرا میکندم آنکل بیخار قصاص

راست رو باش کی از روز بد ایمن باشی — کجرو بیهات کی هیند از آن خار قصاص

دل بیرکینه ز سوهان بد بیهات برنج — نیست دور ار کشد آئینه چو شد تار قصاص

ایمن از سنگ حوادث بود افتاده دهر — میکشد مانده بهر آن میوه کی در بار قصاص

شکوه از گردش ایام چه داری قصاب

میکشد در همه جا طالب دیدار قصاص

منم فتاده براه تو خاک ار متخص — بروی آینهٔ گیتی ام غبار متخص

بهر کجا که روم ز اشک و آه باد دم و باران — بدور سبزهٔ خط توام بهار متخص

ز پای تا بسرم نیست عضو بیگل داغی — درین چمن شدم امروز لاله زار متخص

نه حاصلی نه عودی نه سایه نه بهاری — بگرد این چمنم کرده خار متخص

فراق روی توام کرده است پرده قانون — خیال زلف توام ساخته است تار متخص

شد است بس تن قصاب پایمال حوادث

بچشم خلق بود خاک رهگذار متخص

ای پای تا بسر همه عضوت تمام فیض — لعل لبت زبان وکلامت تمام فیض

چشم تو ساقیست که در بزم روزگار — ریزد بجای باده گلگون بجام فیض

آن نخل سرکشی تو که در گلستان دهر — میریزد از قد تو بوقت خرام فیض

آن دسته گلی که درین باغ هر نفس — از عارض تو میرسدم بر مشام فیض

تمّت قلم

چشمت تمام فتنه و ابرو تمام ناز — مژگان تمام عشوه لبها تمام فیض

بروی جنت در جهان خلد زاهدان — بر تو حلال عشرت و بر ما حرام فیض

قصاب وصف زلف و بناگوش چون کنم

بسیار دیده ام من ازین صبح شام فیض

چندانکه بود حمد و سبحه و در نماز فرض — باشد میان ما و تو ناز و نیاز فرض

مشق حقیقت هست تماشای صنع حق — باشد بطالبان تو عشق مجاز فرض

بی رنج راحتی نتوان یافت زین سفر — در راه کوی توست نشیب و فراز فرض

شبها چنانکه سوختن آید بکار شمع — باشد باهل بزم تو سوز و گداز فرض

الفاظ شوخ زینت رخسار معنی است — باشد عروس بکر سخن را جهاز فرض

قصاب میرویم بطوف حریم دوست

بر ما شد است رفتن راه حجاز فرض

هیدهد هر ساعتی چشمش شرابم ز اعتراض — مینماید آتش لعلش کبابم ز اعتراض

روبرو هر که برخوردم با آن دریای حسن — همچو ماهی از خوی خجلت در آبم ز اعتراض

همچو نخل موم کز خورشید می باشد ز هم — پیش رخسار تو چون آیم خرابم ز اعتراض

دست از جان شسته بیشتی کر برآرم یکنفس — بر سر دریای بیتابی حبابم ز اعتراض

کی مرا امید آرسازد حرف روز رستخیز — چون کند افسون چشم او بخوابم ز اعتراض

میرود قصاب بیهوشی براه گلشنم — چون زند آن دلربا بر رخ گلابم ز اعتراض

میرسد هر لحظه زخم تازه بر جان بی غلط   کرده مژگانت دلم را تیر باران بی غلط

عمر جاویدان نهان در چشمه لبهای او   هست در خضر نشان آبحیوان بی غلط

نیست جز لعل تو در گیتی دوا درد مرا   نسخه می بندد طبیبم بهر درمان بی غلط

از فریب کفر چشمش بشستم ای فکر   رو کند بر قبله آن برگشته مژگان

مدعای دل سراغ غنچه لبهای اوست   میکنم هر صبحدم سیر گلستان بی غلط

قاتل فرهاد شیرین بود از آن غافل مباش   گر شود آن لعل گوهربار خندان بی غلط

در سر راهش نشین قطعا پنهان از نظر
شاید آن شوخ کند امروز قربان بی غلط

دل به هر حیله که دادم غلط کردم غلط   رفت ذوق مستی از یادم غلط کردم غلط

خرمن عمر یکجا جمع آورده بودم سالها   داد بر هر سفله بربادم غلط کردم غلط

یادکار از من بغیر از معصیت چیزی نماند   نفس کافر بود استادم غلط کردم غلط

در چمن عمری ندانستم که اصل حیله چیست   من همان در فکر شمشادم غلط کردم غلط

کاری از من برنیاید تا بکار آید مرا   بود چون دل پیر ارشادم غلط کردم غلط

با هزاران ماجرا دارد همان طول امل
زین همان قطعا دلشادم غلط کردم غلط

چون سبزه از کنار گلستان دمید خط   یا هاله گرد عارض ماهت کشید خط

افتاد سایه پر طوطی در آینه   یا قدرت آفرین بر و خط آفرید خط

بی ز کر.

بس نازکت پشت لبت را کبود کرد   گردید زنگ لعل ترا یا مکید خط

سر بر زد از کنار گلستان حسن تو   گلها ز باغ عارض ماه تو چید خط

بیرون چو خضر کرد سر از چشمه بقا   آب حیاة از لب لعلت چشید خط

چون خواب مخمل از بر روی تو شد عیان   در خوابگاه مرغ نگاه آرمید خط

قطعا چو هست بنده لبهاش صد هزار
در بیع گاه بوسه جانان خرید خط

هر جا که روی باشدت خدا حافظ   بود همیشه ترا ز آفت سما حافظ

هر اراده که داری رسی بمطلب دل   ز هر بلی گذری گرددت دعا حافظ

اگر چه گل ز نسیم صبا خطر دارد   تو آن گلی که بود دایمت صبا حافظ

بخاطر تو گزندی ز چشم بد مرساد   بود ترا ز همه درد باد دوا حافظ

فکند اگر گرهی روزگار در کارت   مدار بیم که بشکن گره گشا حافظ

مرا امید که از آفت زمانه بود   ترا دعای سحرگاه بی ریا حافظ

امید آنکه بدنیا و آخرت قطعا
بود مدام ترا شاه کربلا حافظ

خط گویا عارض آئینه لبرا کرده حفظ   طوطی آئینه گیتی نما را کرده حفظ

چون خضر عمر ابد دیگر نصیب کس نشد   خط او سرچشمه آب بقا را کرده حفظ

زعفرانی ساخت در عشق تو ما را ضعف تن   کاه ما از جذبه رنگ کهربا را کرده حفظ

کاروان شب گذشت از دل فغانی برنخواست   پنبهٔ غفلت بزنگ ها صدا را کرده حفظ
خستهٔ عشقیم درد ماست محتاج دوا   از ره شوخی طبیب ها دوا را کرده حفظ
مردمک قصاب چون در دیده دارد نور را
دیدهٔ من خاک راه کربلا را کرده حفظ

مرا که هست ز هر باب کردگار حفیظ   بهر دو یک نهم روی هست یار حفیظ
شدست تفرقه مشت خسم درین وادی   مگر تو ام شوی ای آتشین عذار حفیظ
بهم رسان گلی داغی در آتش اعین باک   چرا که نخل چمن راست برگ و بار حفیظ
بدوست و دشمن دهر اعتبار مکن   نگشته است بکسی حسن روزگار حفیظ
بغیر سایه کم فرصتان پناه مبر   نکرده دست دم شمشیر آبدار حفیظ
بگریه کوش که آتش نسوزدت قصاب
مگر همان شودت چشم اشکبار حفیظ

منکه در بزم تو دارم راه پای همچو شمع   میکنم پیدا برای خویش جای همچو شمع
نیست قدری شمع را چه آفتاب آید برون   پیش رخسار تو که دارم بهای همچو شمع
هر کجا سوزان نشینم در صفای نور تو   با زبان آتشی گویم ثنای همچو شمع
میگدازم ز آتش و بر خویش میلرزم ز بیم   تا چو ماهی میکنم در خود شنای همچو شمع
از گریبانی که چاکش شعله پیرهن میکنم   چاک میسازم ببر گاهی قبای همچو شمع
نیست دوشم زیر بار منت هر کس   منکه از پهلوی خود دارم روانی همچو شمع

میشوم سوزان

میشوم سوزان و میکنم بجان خویشتن   میکنم در سوختن گاهی صدای همچو شمع
چون نوام سوختن قصاب امشب تا بصبح
منکه در بزم فنا دارم بقای همچو شمع

ای ز رخسار تو شب سوختن آموخته شمع   رنگ نشای تو چون شعله برافروخته شمع
زده بر گوشهٔ دستار چو گل شب همه شب   جلوه گر قد رعنای تو آموخته شمع
بهر عکس تو ز هم چشمی آینه به بزم   بقد خویشتن از موم قبا دوخته شمع
خویشتن را زده بر آتش و افتاده ز پا   پیش روی تو چو پروانه پر سوخته شمع
جان چه باشد که درین بزم نثارت نکنم   هستی خود بتمنای تو بفروخته شمع
چون ثنا کردیم اقرار بیارد قصاب
که درین بزم ز من سوختن آموخته شمع

هم بر زمین و هم بسما میکنم سماع   چون نخل شعله در همه جا میکنم سماع
چون کاه باد برده بهر جا که میروم   در اشتیاق کاه ربا میکنم سماع
جام پر از میم من و در دست رعشه دار   دور از صدای ساز و ربا میکنم
چون ذره که میشود از آفتاب دور   تا گشته ام ز یار جدا میکنم سماع
در چشم اهل دل اثرم هست و بود نیست   عکسم من و در آینه ها میکنم سماع
یکجا غرو نیست و دگر جای ماتم است   من در میان خوف رجا میکنم سما
قصاب طرفه شور جنونیست در سرم   در آرزوی دار الشفا میکنم سماع

ای قد تو چون معنی برجسته مصرع / ابروی تو دیوان قضا را شده مقطع

بخشید صدف را کف نیسان تو گوهر / کرد است چو زر را نم فیض تو مخلع

از بهر تو شد دفتر ایام مردف / در شان تو هر چار کتابست مسجع

چون مهر بود خشت حریم تو مصور / چون عرش بود سمسه ایوان تو ارفع

پیچید سر اگر رشته ایام ز امرت / از تیغ هلاکش کند افلاک مقطع

از روی ادب تا نکشد پا بجرعیت / خورشید رود از سر کوی تو مربع

از بهر یدک تا کشد از پیش تو دوران / افکنده فلک را بر این تاج مرصع

هر جا گذرد منقبتی از شه مردان

قضا در انجا تو زجان باش مسمع

تیر نگاهش امروز بجست از قرار واقع / چشمش زده بتیر کش دست از قرار واقع

پیش کمان نازش تا دل نشان نمودم / از غمزه اش خدنگی جست از قرار واقع

میخواست دل که هشیار در مجلس تو باشد / چشم تو کرده او را مست از قرار واقع

چون سایه شد زمین گیر از ضعف پیکر ما / در راه عشق گشتیم پست از قرار واقع

بهر شکار دلها کردست همچو زنجیر / بر دیده ام ز شوخی شست از قرار واقع

بیمار دار هجر رنجش فرقش ز بیمار / دل را غم دو چشمش خست از قرار واقع

در قصد کشتنم کرد سعی آنچنان که باید / یارا خمار خونم بست از قرار واقع

در صلح تو قضا بتسلیم گشت امروز / از منت طبیبان رست از قرار واقع

لب آتشین طالب علم خدا نیست در واقع / چو گشت این غنچه گل عالم گلستانست در واقع

سخن با آنکه او با من بلفظ هیچ میگوید / نمیدانم چرا حاصل پریشانست در واقع

بسر دستار میپیچد و من با خویش میگفتم / که بر گرد سرش گردیدن آسانست در واقع

اگر صد جان ستانند در عوض بوسی دهد زان لب / ملازم بده لبستان کار ارزانست در واقع

میان او که هرگز در تصور در نمی آمد / چرا در دست تصویر قلمدانست در واقع

نمک پاشست لعلش از تبسم بر جراحتها / چه شورش با درین کنج نمکدانست

اگر نه روی او قضا را نور نظر باشد

چرا چون چشم قربان گشته حیرانست در واقع

ز دیدن تو شود دیده را حیا مانع / همیشه هست کسی در میان ما مانع

میان ما و تو قطع امید ممکن نیست / ترا جفا و مرا میشود وفا مانع

از آن سبب نرسد تیر آه ما بهدف / که هست در سر ره سد مدعا مانع

درین محیط ندیدیم روی ساحل را / چرا که کشتی ما راست ناخدا مانع

اگر رسم بوصالش مرا شود قضا

بگاه دیدن او سایه در قفا مانع

بسوز بر تن خاکی ز داغ یار چراغ / بدست خویش ببر بر سر مزار چراغ

مده ز کف دل روشن به پشت گرمی مهر / برای تیره گی شب نگاه دار چراغ

بخلق چرب زبانی سخن دریغ مدار / که ماند از تو بگیتی بیادگار چراغ

دلیل تیره دلان شو که دست گیر دگر　　چنان بود که گذاری بره گذار چراغ
ز تیره کی نتواند به پیش پا دیدن　　اگر دهند بدست گدا هزار چراغ

خندد ز آه پریشان دلان نما قصاب
مبر بره گذر باد زینهار چراغ

تنها نه دل لاله کبابست درین باغ　　مرغ سحری در تب و تابست درین باغ
هر برگ گلی دست خضابستهٔ ساقیست　　هر گل قدحی پر ز شرابست درین باغ
از جنبش اشجار چه موج دریاست　　هر غنچه سر بسته حبابست درین باغ
هر برگ خزان دیده که در باغ فتادا　　از باد صبا مست خرابست درین باغ
هر سرو خدنگیست که سر برده بر افلاک　　هر ریشهٔ آن بال عقابست درین باغ
مستانه گل و لاله و شمشاد برقصند　　در طرف چمن عالم آبست درین باغ
بر روی عروسان گل و لاله ز شبنم　　هر قطره که بینی تو گلابست درین باغ

قصاب درین حلقه هشیار نشستن
در مذهب ما عین عذابست درین باغ

بیشتر ز آینه از دلدار میکنم سراغ　　یار را از خانهٔ اغیار میکنم سراغ
خال را میجویم از دنبالهٔ ابروی دوست　　نیست عیبم مهره را از مار میکنم سراغ
شرح غم پرسم از کاکل ز زلف آشفتگی　　شغل خویش از محرمان یار میکنم سراغ
زخم دل را بخیه گیرا نیست تا بو خورده است　　تاری از آن زلف عنبربار میکنم سراغ

در میان

در میان عشقبازان خر شدم باریکتر　　بسکه زان موی میان بسیار میکنم سراغ
پیش پای یار بر میخیزم از جا چون غبار　　بوی دلبر زان سبک رفتار میکنم سراغ
هم ز گل میپرسم احوال تو هم از عندلیب　　کم ترا می بینم و بسیار میکنم سراغ

در زبانها نیست حرفی غیر حرف نام یار
همچو قصاب از در و دیوار میکنم سراغ

روز و شب در بزم دوران بیقرارم همچو دف　　بسکه سیلی خورده دست روزگارم همچو دف
چون که میباشد بگرم و تر مزاجم سازگار　　ز آب و آتش بگذرد دایم مدارم همچو دف
که از این بیخان مانی منت از گردون کشم　　خانه از پهلوی خود بر چهارم همچو دف
زینتی جز پوست بر بالای خود زیبنده نیست　　با غم دیبا و اطلس نیست کارم همچو دف
کشته ام پنهان بزیر خرقهٔ عریان تنی　　که بود از دیده چشم اعتبارم همچو دف
در بساط نغمه سنجان حلقها دارم بگوش　　پای تا سر در محبت داغدارم همچو دف
تا ز چشم بد بهنگام حجاب ایمن بود　　پیش روی یار دایم پرده دارم همچو دف
تا صدای یار نگذارد ز مجلس پا برون　　بهر حفظ ناله اش پر کار دارم همچو دف

میزندم گرچه قصاب این زمان بر روی دست
پیش جانان غیر افغان نیست کارم همچو دف

دیده تا چند بود زار تو یا شاه نجف　　مردم از حسرت دیدار تو یا شاه نجف
زین گلستان گل عیشم نرسد آندم که فتد　　نظرم بر گل رخسار تو یا شاه نجف

روضهٔ خلد برین خار بود در نظرش
هر که گل چید ز گلزار تو یا شاه نجف

نیست حرفی که ز سر دو جهان آگه نیست
هر که شد آگه از اسرار تو یا شاه نجف

عبرت از ره اخلاص گرفتار تو شد
مرغ بقربان گرفتار تو یا شاه نجف

نقد و جنس دو جهان را بفدای تو کند
هر که گردید خریدار تو یا شاه نجف

گفتی آیی بسرم چند روم از تن جان
نیست انکار در اقرار تو یا شاه نجف

همی از تاب صف حشر ندارد قصاب
هست در سایهٔ دیوار تو یا شاه نجف

مقصد عاشق همین یار است دنیا بر طرف
زندگی بی یار دشوار است آنها بر طرف

در قفس هم میتوان یکچند داد آه داد
دستگاه ناله بسیار است صحرا بر طرف

گردشی از چشم ساقی بس بود این بزم را
نشئهٔ این باده سرشار است صهبا بر طرف

میبرد تا بند در حیرت دل سرگشته را
کار ما با چشم خونبار است دریا بر طرف

بر گرفت از روی چون گل پرده این بلبل خموش
عین فیض حسن گلریزان است غوغا بر طرف

اینقدر ای جان مکن کردن ستم بر عاشقان
نقص خوبیهای دلدار است اینها بر طرف

گر به پرسند از تو روز حشر خون دار تو کیست
مصلحت قصاب انکار است دعوا بر طرف

۲

گر نمی خواهی شود در بزم بی مقدار حرف
تا توان خاموش گردیدن مزن بسیار حرف

حرف بیجا گر دهان بر سنگ تفرقه است
گل بد رزد بگه بلبل زد درین گلزار حرف

حرفی

حرف حق خوب است اما حرفه در گفتار نیست
گر دار آخر در جهان منصور را بر دار حرف

بهر رفع حرج دلها مرنجان هیچ سر
تا توان بر خویشتن پیچید چون طومار حرف

رفت سر بر باد از بسیار گفتن خامه وار
رحم گر بر خویشتن داری مزن بسیار حرف

تا شوی ایمن ز جور کوه مکن هموار باش
از زبان جاده گشته ناهموار حرف

گر همه قند است در مجلس مکرر خوب نیست
پر مکن قصاب نزد اهل دل تکرار حرف

غم از آیینهٔ خاطر زدودم تا شدم عاشق
در دولت بروی دل گشودم تا شدم عاشق

ندیده بودم تا به درد و داغ هم در عدم بودم
پدید آمد درین عالم وجودم تا شدم عاشق

برون بردم بچوگان محبت داغ جانان را
ز دل گوی محبت را ربودم تا شدم عاشق

سوادم روشن از فهمیدن درس محبت شد
بر اجابت شد پیدا وجودم تا شدم عاشق

درین گلشن بی تعظیم اندکبر زبا تا سر
برنگ بید مجنون در سجودم تا شدم عاشق

ز رنگ نظاره اش نقد دو عالم را ز کف دادم
عیان از آستین شد دست جودم تا شدم عاشق

بباز از خون قصاب بردم شیشهٔ دل را
بسنگ امتحانش آزمودم تا شدم عاشق

گشت آن روزی که پیدا در سرم سودای عشق
شد تهی از مغز تا خالی نماید جای عشق

از تنزلش دارد آن شوقی که سر تا پای من
میشود هردم بلا گردان سر تا پای عشق

کلبهٔ تاریک روشن میشود از آفتاب
شد دلم پر نور از حسن جهان آرای عشق

آب گوهر را همان گوهر تواند ضبط کرد   نیست جز دل جای دیگر در خور ماوای عشق
در برش هم ابروکوتاهی کند هم آسمان   از دو عالم گر قبا دوزند بر بالای عشق
پشت پای نیستی بر هر دو عالم میزند   حسن را نازم که دارد تاب استغنای عشق
کی توانم کرد شرح وصف دانش را تمام   تا بروز حشر اگر املا کنم انشای عشق

آنچه من دیدم از و قصاب میترسم که باز
شور محشر ز یکدیگر زند غوغای عشق

میروم تا کوی جانان آخر از تاثیر عشق   سالکان را نیست بهر هادی از پیر عشق
عارفان را راه کوی دوست پر دشوار نیست   میتوان رفتن سوی معراج از شبگیر عشق
آسمان لاجوردی رنگ پر نقش و نگار   هست سرلوح سر دیباچه تفسیر عشق
خانه کعبه است مروارید قدرش را صدف   لیلة القدر است مشکین نافه نخچیر عشق
در سپهر او کیمیای را که می نامی قمر   هست ظرف کمترین اجزای از اکسیر عشق
جبرئیل اش از شرف گهواره جنبان میشود   از دهانش آید آن طفلی که بوی شیر عشق
هیچ فرو ماند از خرد ز دبیر در دیوانگی   میتوان استاد افلاطون شد از تدبیر عشق
آنچه در پیش نظرها جلوه دارد ذره نیست   یا هم بال شیر خورشید هست در زنجیر عشق

میزدم گاهی شبیخون بر زلف سرکشی
از کمان ابروی قصاب خوردم تیر عشق

کم خورای روشن ضمیر از سفره دونان نمک   نیست آسان خوردن دانا نهادان نمک

بودانر

میخورند از بسکه با یکدیگر از روی نفاق   عالمی را در حقیقت کرده سرگردان نمک
قدر مردان آن برطرف شد زین نمک نشناس چند   تا بکی نوشید ای مردان بنا مردان نمک
111 شرطها دارد بجا آوردن او مشکلست   خوردن آسان نیست در یکسفره با رندان نمک
لقمه چون زخم دل گوارای تو نیست   درد اگر داری مگیر از دست نامردان نمک
از برای امتحان ناکس و کس کافیست   یکسر انگشتی که بخشد در بن دندان نمک

دوش گریان میشدم قصاب از گوش که گفت
آن سراپا ناز بر زخم دلم خندان نمک

ای در نظرم شور و غوغای تو مبارک   آمد شده خاک کف پای تو مبارک
هم در دل سودا زده داغ گل دوست   هم در سر شوریده هوای تو مبارک
امروز لباست شده گلنار ز خون غم   بادا نقد این رنگ قبای تو مبارک
گر میکشی ای شوخ و گر میکنی آزاد   بر ماست در این هر دو رضای تو مبارک
خون جگرم امر غودی پی درمان   بیمار غمت را است دوای تو مبارک
الملة لله که شد برهم مجزون   برگشتگی آن مژهای تو مبارک
در رشته مژگان شده یاقوت سرشکم   بر پای نگه بود حنای تو مبارک

قصاب آور کف امید که باشد
بر درگه او دست دعای تو مبارک

پس از وفاتم اگر بگذری تو بر سر خاک   زخم ز جیب کفن تا بطرف دامن چاک

تو دوست باش فدا کردهت اگر نه مرا　　ز دوست و دشمنی اهل روزگار چه باک

بتار زلف گلوگیر گرش تو دلم　　چو زخم خورده سگاری کم بسته بر فتراک

فرو گذاشت ز آه و فغان نخواهم کرد　　زنا و گت چو جرس اگر دلم شود صد چاک

زنیک و بد نتوانی بخویشتن پرداخت　　نسازی آینه را تا ز زنگ ظلمت پاک

یقین شناس که انسان عود بی بود اگر　　در آب بنگر و از عکس خویش کن ادراک

شوم چو دور ز خالت بداغ میسازم　　کبی بدل نتوانم برید از تریاک

نکته بجانب قصاکن که حافظ گفت

اگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

نه همین تنها از ابرویت دل شیدا است چاک　　سینهٔ افلاک از این شمشیر استغنا است چاک

نه همین از چین ابروی تو جان دارد خطر　　چرخ را دل چون حباب از موج این دریاست چاک

از گریبان تا بدامان ای نگار از دست تو　　جامهٔ آتش بجان انداز صبرهاست چاک

از زبان ما کسی هرگز فغان نشنیده است　　چون جرس با آنکه ما را دل درین دریاست چاک

زلف چون افگند بروی آفتاب عارضت　　قیص صبر را در بدن پیراهن دیباست چاک

علیف بیناییست چشم از عیب هر دم خلق　　پرده پوشی کن درین پیراهن بیجاست چاک

تا کمان ناز افگندی ببازو بهر صید　　دل تو گوی در درون سینهٔ عنقاست چاک

غیر را قصا. در و یرانه ما دخل نیست

ما ز دست دل خراب و دل ز دست ماست چاک

دردی که از و کام روا نیست چه حاصل　　یاری که درو مهر و وفا نیست چه حاصل

اینجاست که بهر دل شده بیمار صوابست　　دردست فراوان و دوا نیست چه حاصل

گیرم که بظلمات رسیدی چو سکندر　　قسمت چو ترا آب بقا نیست چه حاصل

گیرم که سراپای چو کوهی همه معدن　　چون در دل سخت تو سخا نیست چه حاصل

عمامه بسر خرقه ببر سبحه در انگشت　　چون روی دلت سوی خدا نیست چه حاصل

داری چو دل آینه اقلیم غنایی　　اما چو درو نور صفا نیست چه حاصل

امروز ز خون سرخ نکردی کف افسوس　　دست تو درین خنا نیست چه حاصل

بر سر بزدم از غم او پنجهٔ افسوس　　زین باغ گلی بر سر ما نیست چه حاصل

از تیره دلی راه بزلف تو نبردیم　　ما را لسر این بال هما نیست چه حاصل

قصا سراپای نگارم همه نیکوست

در فکر مزن چیره و پا نیست چه حاصل

عالم همه باطل غم عالم همه باطل　　در جای چنین کوشش آدم همه باطل

این دهر همان کهنه بنا نیست که در وی　　شد تاج کی و سلطنت جم همه باطل

این دخمه همان عرصهٔ رزمست که گردید　　دشت ری و سر پنجه رستم همه باطل

با عیش و الم ساز که خواهد شدن آخر　　فرداست که نوروز و محرم همه باطل

غمگین مشو از سفرهٔ افلاک که گردد　　بیش است اگر رزق تو کم همه باطل

قصا ز دوران مشو آزرده که بشر　　نامده و رفته جز این دم همه باطل

برغمی آید بکار کس ثبات بی محل	مرکه به زندانیانرا از حیات بی محل

زود پیدا کرد خط و گشت مارا اضطراب	گشت این معموره ویران از برات بی محل

جانب اغیار رو کردن ز خوبان جست نیست	نیست کمتر از کنه دادن گوه بی محل

مفلس ناصحی است ارباب جهان را قهار تر	ظلم بسیار است اکثر در دهات بی محل

نفس را سرکش نمودن از ضلالت خوب نیست
کم ز کشتن نیست قصاب این نجات بی محل

ز حرف مدعی از الفت دلدار میترسم	چمن پژمرده ام از دوری گلزار میترسم

ندارم قوت نظاره ابرو کمانش را	ز تیر غمزه آن ترک بی زنهار میترسم

میان ما و بلبل در چمن فرقی که هست اینست	که او زخار و من از آن گل بیخار میترسم

بمن تا گشت ظاهر کز وفا دور ند خوبان	همه از هجر و من از روز وصل یار میترسم

هم امشب میروم پروانه سان بر گرد بالا یش	ولی از آرزوی حسرت دیدار میترسم

نمیگیرم ز لعلش بوسه قصاب تا دانی
گیاه خشکم و از آتش رخسار میترسم

بیا که بیتو دمی نیست کاضطراب ندارم	ز دوری تو دگر نیم ذره تاب ندارم

دگر بمملکت تن ز سیل اشک دمادم	عمارتی که تواند شدن خراب ندارم

درین محیط که هجران بود کشاکش موج	بجوی دکان نفس بیش آفتاب ندارم

بیا در وی تو ای مهر من دو دیده حسرت	کدام صبح که در راه آفتاب ندارم

ز حرف مدعی الفت دارم

نشاط

نشاط زندگی مرا بیا بیا که ز غم ام	هر آنچه میکند دل بیتو در حساب ندارم

کدام روز ز دست فراق و آتش دوری	دلی ز داغ برشته تر از کباب ندارم

ز شعر حالی عاشق برای خویش بخاطر	چو خط لعل تو یک بیت انتخاب ندارم

اگر کسی احوال داغ هجر تو پرسد	ز بسکه سوخته زین آتشم جواب ندارم

کدام روز که از زخم دل بخون ننشستم	کدام وقت که از دوریت عذاب ندارم

شبی بفکر که شاید ترا بخواب به بینم	زهی تصور باطل که بیتو خواب ندارم

بگو بیاد تو قصاب نیست هیچ زمینی
که من ز دیده در آنجا گلی در آب ندارم

تا بار عشق بر دل پرغم گذاشتیم	چندین هزار غم بسر هم گذاشتیم

روزیکه غمزه تو ز کین برکشید تیغ	ما دست رد بسینه مرهم گذاشتیم

کردیم سر بحکم تو از مهر قتل خویش	انگشت تا بدیده پرغم گذاشتیم

گردید ثبت دفتر غم سرنوشت ما	تا پا درین قلمرو آدم گذاشتیم

یکبار را اهل شوق گرفتند خوشدلی	بر محضر زمانه چو خاتم گذاشتیم

قصاب انتخاب نمودیم درد عشق
یعنی خوشی بمردم عالم گذاشتیم

ما اسیران همه مرغان خوش الحان هیم	همزبان قفس و همدم بستان هیم

جمع کردیم بیکجا همه چون رشته شمع	همه دلسوز هم و سر بگریبان هیم

همه خاک یک میخانه یک میکده ایم
چشم نکشوده بروی هم و حیران همیم

میکند عکس یکی جلوه در آیینه ها
همه سرشار ز یکباده مستان همیم

لیلی ما همه در وادی معنیست یکی
در حقیقت همه مجنون بیابان همیم

جان سپردن بخموشی ز هم آموخته ایم
عشقبازان همه شاگرد دبستان همیم

تیره بختان همه از آتش هم میسوزند
همه آتش نفسان برق نیستان همیم

عندلیب و من و پروانه نداریم نزاع
آخر این قوم جگر سوخته یاران همیم

نشود یکسر موجمع دل ما قصاب
بسکه این طایفه چون زلف پریشان همیم

شد گرم تمنای تو سودای نگاهم
رو داد تماشای تو وای وای نگاهم

نشکفته هنوزم مژه چون غنچه درین باغ
کز باد فنا ریخته گلهای نگاهم

بنیاد دل غمزده را داد بطوفان
هر موج که برخاست ز دریای نگاهم

از ضعف برون پای ز مژگان ننهادم
خالیست بگرد نگهت جای نگاهم

از جلوهٔ مستانهٔ قدیست که امروز
چون شعله برقص است سراپای نگاهم

گردد براحت نگه آن نوع که آیند
در حشر ملایک بتماشای نگاهم

قصاب ازین حرف شدم شاد که گفتی
از قطرهٔ اشک آبله زد پای نگاهم

من آتش نخلم که چون در هوسم حاصل عمر ریزم
نه ز مژگان بر زمین لخت جگر ریزم

بطوفان

بطوفان میدهیم در یکنفس بنیاد عالم را
ز غفلت وای اگر سیلاب اشک از چشم تر ریزم

رسید آخر ز تیر مژگان آنقدر ای ضعف مهلت ده
که من از جوی رگ آبی بپای نیشتر ریزم

نه پا دارم که بتوانم بگرد قامتش گردم
نه دستی کز فراق آن صنم خاکی بسر ریزم

من آن مرغ مصیبت دیده خاطر پریشانم
که گر از آشیان پرواز گیرم بال و پر ریزم

درین مهمان سرا آن میزبانم کز تنگ بختی
شود چون زهر اگر در کاسهٔ طوطی شکر ریزم

فلک کور است و من زآه غبار آلوده میخواهم
که گرد توتیای بر دیده این بی بصر ریزم

ز خون هر طرح نقشی ریختم قصاب باطل شد
همان بهتر که من این رنگ در ملک دگر ریزم

بعشق تو گر سر نبازم چه سازم
بداغ غمت گر نسازم چه سازم

دل و دین بهستی شده سد راهم
گر این هر سه یکسر نبازم چه سازم

شب تار گم کرده راهم که از سر
بدان ماه پیکر نتازم چه سازم

برآورده تیغی که خونم بریزد
گر آن دست خنجر ننازم چه سازم

نماندست پای که سوی تو آیم
بکویت گر از سر نتازم چه سازم

بجز بسته ره خصم بیرحم اگر جان
درین کهنه ششدر نبازم چه سازم

چو درمان قصاب درد تو باشد
بدرد تو یکسر نسازم چه سازم

نرفتم برون از جا اگر هشیار میبودم
بمنزل میرسیدم گر شبی بیدار میبودم

درستی پیکرم را ز درست کوهکن دارد / نمیخوردم بر اعضا تیشه گر هموار میبودم
زگردون شکوه بیجا چگویم انچه خود کردم / نمی بودم غمی گر خویش را غمخوار میبودم
زغم چون شمع از شرم رخت خاموش میگشتم / زمانی گر ز شغل سوختن بیکار میبودم
تو آن روز یکه بار خسار چون گل در چمن بودی / چه میشد گر سر آنگار سر دیوار میبودم
جدا کی مینمودم دیگر از دل عکس جانان را / اگر آئینه دار محرم دیدار میبودم
به پیش چشم اطراف چمن میبود زندان / زمانی بی تو گر در جانب گلزار میبودم
درین دیر کهن قصاب نزد زاهدان منهم
اگر میداشتم سر صاحب دستار میبودم

تا خون خویش در ره جانانه ریختیم / آبی بپای آن بت فرزانه ریختیم
کردیم ظرف دیده لبالب ز خون دل / این باده را ز شیشه به پیمانه ریختیم
دادیم جای مهر ترا در زمین دل / تخمی بخاک این ده ویرانه ریختیم
از بهر نیم جرعه بری فروش دوش / بس آبرو که بر در میخانه ریختیم
خوردیم ما بیاد تو از قطرهای اشک / الماس ریزه ها که به پیمانه ریختیم
اندوه و داغ و درد غم و آتش فراق / کردیم جمع و بر دل دیوانه ریختیم
قصاب آب اشک ندامت نداشت سود
چندانکه پیش محرم و بیگانه ریختیم

میان خوبرویان تا نمودن انتخاب از هم / جدا کردند رخسار ترا با آفتاب از هم

زبس کاهیده

زبس کاهیده ام از درد او زین بحر آهی / فرو ریزد بنای هستی ما چون حباب از هم
مگر در زیر بغل دارند جور و بیوفایی را / که آموزند دایم گلرخان درس کتاب از هم
دل صد پاره آتش نهاد چشم خونخوارم را / به بزم عیش میگیرند خوبان چون کباب از هم
یکی از زلف پیچ و دیگری تاب از کمر دارد / نمیباشد پریشان خاطر ان پیچ و تاب از هم
دل آباد اگر خواهی مکن ویران دلها را / که میباشند اکثر خانه دلها خراب از هم
نمی آیند بیرون روز محشر از عهده هجران
اگر جوییم ما قصاب با خوبان حساب از هم

۲

در عشق عاقبت ببلا مبتلا شدیم / تا پای بند آن سر زلف دوتا شدیم
تا آمدیم بر سر سودای دوستی / دادیم نقد دل به تو و بی نوا شدیم
بیگانگی ز مردم عالم ضرور داشت / از خود بر آمدیم و بخلق آشنا شدیم
گیریم تا ز سفره افلاک توشه / چون دانه خورد در دل این آسیا شدیم
دادیم صبر و هوش گرفتیم داغ هجر / تا همنشین با آن صنم بیوفا شدیم
از ما کنند خلق تماشای عالمی / در عشق همچو آینه گیتی نما شدیم
بردیم ره بعیش و گرفتیم کام دل
قصاب تا که ما و تو بی مدعا شدیم

چگونه پیش تو آیم فسانه که ندارم / چه طرز گرد تو گردم بهانه که ندارم
همیشه خاطر جمعست از قرار حوادث / چرا ز سیل گریزم ز آشیانه که ندارم

هنوز ببضه مرغ بود خون که سوخت مکانم | چه راز سیل که برنم زآشیانه که ندارم
رقیب محرم و محروم بود بستی در زلف | چه دم ز عشق زنم قدر شانه که ندارم
چو قصد خال تو کردم بدام زلف فتادم | کجا روم بجز این دام و دانه که ندارم

کجا روم من و قصاب حاجت از که بجویم
بجز خاک در آستانه که ندارم

هرکجا در آتش عشق تو ماوا میکنم | همچو بوی عود خود راز و در سوا میکنم
کل فضایی بین که مثل غنچه در کلزار دهر | همچو گل هر باشم از هم کردی وا میکنم
پیکرم چند انکه جسم خویش میکاهم چو نی | عد هر تار از برای خویش پیدا میکنم
سر برم از جای او نه از بیم رقیب | کافرم در عشق اگر از شاه پروا میکنم
میدهم دل تا بکیرم زلف در بازار حسن | نقد جان آورده بازار سودا میکنم
گرچه هستم از تهی ظرفان ولیکن چون حباب | خویش را از یک نفس واصل بدریا میکنم

چون ز شیخان ریای مطلبی حاصل نشد
میروم قصاب در میخانه ماوا میکنم

ای خوش آن روز که از خواب گران برخیزم | بتمنای تو ای سرو روان برخیزم
ای خوش آن دم که بتعظیم خدنگت از خاک | سر قدم ساخته از جا چو نشان برخیزم
پای برخاستنم نیست ز کوی تو مگر | عهد کاری عشق تو همان برخیزم
گوشه کو که ازین خانه نهم پا بیرون | زمی چند ازین روی جهان برخیزم

ذره از پرتو

ذره از پرتو خورشید سماعی دارد | سزد از عکس تو گر رقص کنان برخیزم
باشد آن لحظه که در آتش شوق تو سپند | او فتم و باز زجا نعره زنان برخیزم

غیر تسلیم شدن چاره ندارد قصاب
حکم یار است که من از سر جان برخیزم

عاشقم عاشقم بیار قسم | بوصال تو ای نگار قسم
دیده ام شد سفید در طلبت | بسر راه انتظار قسم
گر شوم کشته ترک جان نکنم | بدم تیغ آبدار قسم
در پریشانیم سخن نبود | بسر زلف تابدار قسم
جگرم شد کباب در ره عشق | بتو ای آتشین عذار قسم
خورده بود رفته رفته زخم دلم | بخط و خال مشکبار قسم
جز خزان موسمی ندید کلم | بخدا ارای بهار قسم
بلبل گلستان داغ دلم | بتماشای نوبهار قسم
دل و جان هردو باختم یکجا | بحریفان خوش قمار قسم

ندهم دل بدیگری قصاب
بسر نازنین یار قسم

در هر دو جهان عاقل و فرزانه نباشم | گر انکه گرفتار تو جانانه نباشم
دل را ز فغان میکنم از دست تو خالی | فریاد از آن روز که دیوانه نباشم

بر گرد سرت گردم و جان بازم و سوزم   ایمها نکنم پیش تو مردانه نباشم
از خود نروم شام فراق تو که ترسم   مهرت در دل گوید و در خانه نباشم
دارم بدل از داغ تو صد گنج نهان پیش   از سیل حوادث ز چه ویرانه نباشم
با سینهٔ چاک ار بسپارند بخاکم   از شوق تو گر سر نزنم دانه نباشم
مردان سر خود در ره جانان بسپرند   چون سر نسپارم ز چه مردانه نباشم
سردار شده عشق که امروز چو شبخون   بر لشکر زلفش نزنم شانه نباشم
از خود اگر آئینه شوم دیده بپوشم   آندم که ز عکس تو پریخانه نباشم
درس دل و جان باختن از عشق گرفتم   تا گوش بر آواز هر افسانه نباشم

قضا در اول بغمش دست آموخت
دارم که درین مرحله بیگانه نباشم

سوختم مهر یار را نازم   گرمی آن نگار را نازم
خار راهش ز دیده ام شد سبز   فیض این نوبهار را نازم
بردن نرد عشق جان بازیست   دو شش این قمار را نازم
تا قیامت کشید وعدهٔ وصل   طاقت انتظار را نازم
غم آفاق را بمن دادند   رتبهٔ اعتبار را نازم
سنگ زیرین آسیا شده ام   گردش روزگار را نازم
کشتیم شد ز گریه طوفانی   دیدهٔ اشکبار را نازم 10

کرده ما

کرده ما را ز خود پریشان تر   سر زلف نگار را نازم
ز پدر دارم ارث صحرا را   خانهٔ بی حصار را نازم

عوض دل شد حوالهٔ قصاب
تا جگر این مدار را نازم

درون آشیان از بیضه نام سر بر آوردم   ز تیر غمزهٔ بیداد خوبان پر بر آوردم
لبش را با تبسم آشنا کردم ز مهر آخر   بقلاب محبت ماهی از کوثر بر آوردم
ز خال عنبرش بوی گمان تا داشتم در دل   زدم آتش بعود تا دود ازین مجمر بر آوردم
دل سوزان ز چشم لخت لخت افتاد بر دامان   بجای اشک ازین دریای خون اخگر بر آوردم
شکستم بسکه از بیم نگاهش آرزو در دل   کشم چون آه گویی از جگر خنجر بر آوردم
نهال باغ حرمانم گلم داغست و بارم غم   ندیدم فصل شادی از زمین تا سر بر آوردم
مرا شد دیده البرز اشک از کاوکاو دل   دو دریا آب ازین یک قطرهٔ گوهر بر آوردم

ندارم شکوه قضا از کسی در سوختن هرگز
چنار آسا ز جسم خویشتن آتش بر آوردم

بر میان تاری ز زلف یار میخواهد دلم   سبحه را افکنده و زنار میخواهد دلم
تا نشینی در میان چون نقطه بر گرد سرت   یک قدم رفتار چون پرکار میخواهد دلم
نور آن مجلس که از حسن تو باز جلوه گر   چون کواکب دیدهٔ بیدار میخواهد دلم
نه فلک را بادهٔ شوقت بچرخ آورده است   هم ازین می نشئه سرشار میخواهد دلم

در فراقت جان حزین عمریست تاب آورده‌ام   یکنفس هم طاقت دیدار میخواهد دلم

آنقدر قصاب میدانم که در کون و مکان

عشق را میخواهد و بسیار میخواهد دلم

مردیم زغم تا بتو خودکام رسیدیم   جان داده چو جم تا بلب جام رسیدیم

فارغ زغم هم‌ای بال هما ییم   از سایهٔ شیغت بسرانجام رسیدیم

خواندیم چو لوح سر خاک شهدا را   بر مطلب بی مهری ایام رسیدیم

روزیکه برون آمده از بیضه زنو وقت   در پرش اول بسر دام رسیدیم

در عشق تو گشتیم دمی شهره که چون صبح   از یکنفس سرد با نجام رسیدیم

بسیار طپیدن ندهد فایده در خاک   تسلیم چو گشتیم با آرام رسیدیم

بی بهره از آن زلف نشد گردن قصاب

مانیز بیک حلقهٔ این دام رسیدیم

شبی این سر بپابوست رسیدن آرزو دارم   دو بیت از لعل جان بخشت شنیدن آرزو دارم

نشینی در بساط دل چو شمع و من بچو پروانه   ترا بیگدم بگردسر پریدن آرزو دارم

گلستانیست سرتاپایت این غارتگر دلها   گلی و چمنی از این گلزار چیدن آرزو دارم

سرت گردم کمان نازت از بس چاشنی دارد   لب زخم خدنگت را مکیدن آرزو دارم

من لب تشنه قربانت شوم در وادی هجران   ز تیغت شربت آبی چشیدن آرزو دارم

چو شمع زنده در بزم وصالت تا سحر گریان   سر خود را بپای خویش دیدن آرزو دارم

ترا گفتم

این کتاب ... [illegible]

ترا گفتم دگر قصاب یکشب در سر کویت   طپیدن جان سپردن آرمیدن آرزو دارم

گر درین ظلمت چراغ بینش با امید اشتم   راه بر سرچشمهٔ آب بقا امید اشتم

سرنگون در چه غم افتادم از خود بیخبر   چشم اگر بر نقش پای رهنما امید اشتم

میزدم بر سنگ بس رنجیده ام از روزگار   گر بکف آیینهٔ گیتی نما امید اشتم

میشدم در زیر بار منت گردون هلاک   گر جوی در زیر این نه آسیا امید اشتم

پای همت میزدم بر زیر فرش مستعار   تکیه گر بر بستر بوریا امید اشتم

دیده ام زین خاکدان میشد سفید از انتظار   گر بدست خلق چشم توتیا امید اشتم

میکند شتم گر ز جسم عاریت چون بوی گل   جای در آغوش هر باد صبا امید اشتم

دولت تنهای که زیر شمع خونریز تو بود   من طمع از سایهٔ بال هما امید اشتم

کاش جای تو بیا قصاب روز واپسین

در نظر قدری زخاک کربلا امید اشتم

ای زآتش حسن تو شبستان وفا گرم   در شعلهٔ رخسار تو هنگامهٔ ما گرم

ترسم زنزاکت شود از رنگ بر نگی   بسیار گل روی ترا کرده حیا گرم

از مردمیت دیده بد دور که امروز   آمد بنظر تیر تو ام نام خدا گرم

نگذاشت که از آتش عشق تو شود سرد   بر داشت زجا پیکرم از خاک هما گرم

چون پای تو رنگین شود از دیده خونبار   دیگر نشود رونق بازار حنا گرم

چنین شمع برافروخته ازوی نگاه موم … از عکس تو شد آینه را بسکه فضا گرم

برپشت خس ما مزن این شوخ که قطا
کرده بر آتش سوزان تو جا گرم

کارم زعقل راست نشد بر جنون زدم … سنگی به شیشهٔ فلک و از کون زدم

رنگین نشد زگریهٔ مستانه چهره ام … پیمانه را ز میکدهٔ دل بخون زدم

بنیاد هستیم ز نگاهی بباد رفت … تا چون حباب خیمه ز دریا برون زدم

برخاستم ز آتش شوق تو چون سپند … گرم آنچنان که نعره ندانم که چون زدم

قطا بر نخواست صدا از یک آشنا
چندانکه حلقه بر در دنیای دون زدم

کجاست دیده که رو سوی یار خویش کنم … علاج درد دل بیقرار خویش کنم

خط غلامی او خط سرنوشت منست … همین بس است که لوح مزار خویش کنم

هزار حیف که در این چمن رسید خزان … امان نداد که فکر بهار خویش کنم

طمع بهیچ ندارم درین جهان قطا
سوای جان که فدای نگار خویش کنم

ببزم دهر حرف دشمنی عام است میدانم … لبی کز شکوه نگشاید لب جام است میدانم

نیجا باشد میسر کیمیای وصل عاشق را … نشان از هستی عنقا همین نام است میدانم

بکار خستگان خویشتن کن گوشهٔ چشمی … غذای عاشق بیمار بادام است میدانم

تم

مکن منعم زبیتابی که چون سیماب عاشق را … نگردد آنچه گرد خاطر آرام است میدانم

ندارد اهل دل از هیچ جانب راه پیرفتن … جهان مرغان دل را سر بسر دام است میدانم

مخور تا میتوانی دل فریب جلوهٔ دنیا … نگردد آنچه حاصل زین جهان کام است میدانم

تفاوت نیست وصل و هجر حیران مانده او را … بپیش چشم اعمی صبح هم شام است میدانم

طمع دل از هوای وصل جانان بر نمیدارد … وگرنه آرزوی عاشقان خام است میدانم

زقطا پریشان از سر و سامان چه میپرسی
بقربان تو عاشق بی سرانجام است میدانم

تا چون نگه توان شد دور از میان مردم … زنهار جان نسازی در خان و مان مردم

پرواز گیر ای دل تا کی چو مرغ تصویر … حیران توان نشستن در آشیان مردم

چشم از رخ بپوشان بردار دست از زلف … نتوان بجاه رفتن از ریسمان مردم

از حرص همچو کرکس تا کی درین بیابان … چشم طمع توان داشت از استخوان مردم

خاکت بدیده ای نفس شرمی بدار تا کی … بر چین مگس توان زد بر گرد خوان مردم

فریاد هرزه تا چند بهر اساس دنیا … تا کی چو کلب داری پاس دکان مردم

قطا بچو طوطیست آینه در برابر
تا چند میتوان زد حرف از زبان مردم

آنم که در قلمرو هستی یگانه ام … بر گوش روزگار گران چون فسانه ام

نه دشمن بپهلوی خود جا دهد نه دوست … در بحر همچو موج و در آتش زبانه ام

هر جا که دام واشود آنجا مجاورم / هر جا خدنگ بال کشاید نشانه ام

مشتاق پای مردی برق است خرمنم / محتاج دستگیری مور است دانه ام

چون ذره جانب وطنم بازگشت نیست / در نزد اهل دل غزل عاشقانه ام

که چون غبار همره باد است هستیم / که چون حباب بر سر آب است خانه ام

گاهی روم بآتش و گاهی روم بآب / القصه طفل بادوا این کارخانه ام

دل چاک چاک گشت و بزلفش نداشت دست
قصاب داغدار ز اقبال شانه ام

گفت دلبر بهر از جرأت نگر گفتم بچشم / غیر هر بزد یکری منگر دگر گفتم بچشم

گفت اگر داری سر وصلم درین وحشت سرا / باید گذر از جهان قطع نظر گفتم بچشم

گفت دور از مهر رخسارم بباید داشت باز / چون کواکب دیده هر شب تا سحر گفتم بچشم

گفت اگر داری هوای گرد سر گردیدنم / تا بپویم باید آمد بسر گفتم بچشم

گفت دور از عارضم چون مردمک در تیرگی / غوطه باید خورد در خون جگر گفتم بچشم

گفت در بزم غمم سوزان و گریان همچو شمع / باید بنشست در خون تا کمر گفتم بچشم

گفت اگر خواهی که باشی در شهادت سرخ رو / خون بگای اشک بار از چشم تر گفتم بچشم

گفت قصاب مخواهی گلی در آب گیر
باید تر ساخت خاک رهگذر گفتم بچشم

بچشم کم مبین آه هر برجسته جانی هم / فلک را میتوان آند شد سنان در ناتوانی هم

زهر بانک

زهر بانک گرد هم نشین بر گشته مژگان کش / بأین دیر آشنایی مینماید سر گرانی هم

تلاش وصل یار افگندن دامت بر عنقا / دلی خوش میتوان کرد از نشان بی نشانی هم

جواب نامه ام را ای خدا نا ترسی با قاصد / نمیگوید گر از دل میتوان گفتن زبانی هم

شدم رنجور خونین دل اندام عاقبت با چشم / چه خواهد کرد رنگ سرخ و اشک زعفرانی هم

سواد شهر تنگ وادی از سنگ جفا کا / بیابان دشمن دیوانه است و آبادانی هم

شدم قصاب چون تسلیم پیش یار دانستم
که میبود است خلقی خواب راحتی در ناتوانی هم

از لبش حاصل شد آن کامی که من میخواستم / مهر قلم داد پیغامی که من میخواستم

از جواب تلخ آن شیرین زبان راضی شدم / بود در این قند بادامی که من میخواستم

شد درون سینه نقش خاتم دل داغ یار / گرد پیدا این نگین نامی که من میخواستم

سر زد از گرد عذار یار خط دلفریب / در چمن گسترده شد دامی که من میخواستم

ناله همدم آه آتش بار مژگان خونفشان / داد آخر روسرانجامی که من میخواستم

گردش چشمت ز یکنظاره ام مستانه ساخت / داد ساقی باده از جامی که من میخواستم

از خم زلف تو آزادی نخواهد یافتن / مرغ دل افتاده در دامی که من میخواستم

در تبسم گفت زیر لب که قربانت شوم / آخر آمد داد دشنامی که من میخواستم

بی تامل در رهش قصاب کردم جان نثار
شد نصیبم روز آرامی که من میخواستم

ساقی کجاست کز می گلگون نشسته باشیم
چون داغ لاله تا کی در خون نشسته باشیم

شاید که آشنایی ما را کند نوازش
تا کی چو حلقه در بیرون نشسته باشیم

نوبت راستی را از سرو یاد گیریم
تا کی چو بید مجنون وارون نشسته باشیم

سازد ذلیل ما را دشمن چو لشکر خط
بر عارض یکه چون خال موزون نشسته باشیم

صحراست جای وحشت راهی دهید ما را
تا کی بکنج زندان مجنون نشسته باشیم

یاران و همنشینان گردن کجو رفتند
تنها درین بیابان ما چون نشسته باشیم

قطعه
از دو عالم کردیم قطع امید
ما هم ز خود دو منزل بیرون نشسته باشیم

همان بدیده غباری که داشتم دارم
بخاک پای تو کاری که داشتم دارم

همان چو گرد درین وادی تمام خطر
قفای شاهسواری که داشتم دارم

چو سیل سیر پر افغان و چهره خاک آلود
بکوه و دشت گذاری که داشتم دارم

چهار فصل گذشت از دل و همان از داغ
گل همیشه بهاری که داشتم دارم

خراب شد دل من همچو نقطهٔ پرکار
بگرد خویش حصاری که داشتم دارم

شد محیط و لب از آب تر نمیسازم
همان ز دجله کناری که داشتم دارم

ز خواندن دل و جان میدهم و زر تاوان
بخصم راه قماری که داشتم دارم

دلی ز خون جگر چون پیاله لبریز
همان ز دست نگاری که داشتم دارم

ز خال ابروی او چشم بر نمیدارم
نظر بمهرهٔ ماری که داشتم دارم

بسعی راست

این کتاب لمه انشا من

بسعی راست نشد کار دل همان قصاب
ز خون دیده مداری که داشتم دارم

ز غم گردم غبار خاطر دلدار میکردم
شوم گر طوطی این آینه را زنگار میکردم

میان ما و جانان آشنایی نیست نسبت
بهر رنگی که آن گل میشود من خار میکردم

زبک افسانه در خوابیم اما از ره وحشت
بهر کس باز بندایام من بیدار میکردم

مرا سرگشتگی بر جاست تا در دل مکان داری
نفس تا هست بر گرد تو چون پرکار میکردم

بخاک افتاده چون ابروی او عمریست در گلشن
بگرد قامت آن سرو خوش رفتار میکردم

قطعه
بر بیش یار خود قدری میکنم پیدا
بر اغیار چندانی که بیمقدار میکردم

آندم که ز شوق رخت افروخته باشم
لب تر نکنم ز آتش اگر سوخته باشم

منظور نظر بود تماشای تو ورنه
بابیست که چشم از دو جهان دوخته باشم

از روز ازل گشته زبانم بتو گویا
وصف نه کلامت که آموخته باشم

فرموده نازست که تا سر زنم از خاک
چون لاله درین باغ جگر سوخته باشم

قطعه
درین شهر یک گوشه چشمی
یکباره دلی نیست که نفروخته باشم

اگر در کوی جانان جا نمیکردم چه میکردم
زمانی تکیه بر خارا نمیکردم چه میکردم

بخاکش روی حاجت گر نمیسودم چه میسودم
ازین ره دیده گر بینا نمیکردم چه میکردم

اگر چون یار بر گردش نمیگشتم چه میگشتم   طواف عالم بالا نمیکردم چه میکردم
گلی گر از گل رویش نمیچیدم چه میچیدم   درین گلشن دو سه گروا نمیکردم چه میکردم
دهان تنگ او را گر نمیجستم چه میجستم   بسعی این نکته را پیدا نمیکردم چه میکردم
چو مجنون ره درین وادی غم بردم چه میبردم   بجز کان طی این صحرا نمیکردم چه میکردم
بآن موی میان گر دل نمی بستم چه می بستم   بهیچ این عقده از دل وا نمیکردم چه میکردم
بکوی نیستی گر ره نمی بردم چه میبردم   سراغ منزل عنقا نمیکردم چه میکردم
بجای باده خون دل نمیخوردم چه میخوردم   زمی گر خالی این مینا نمیکردم چه میکردم

زکف قصاب اگر دل را نمیدادم چه میدادم
اگر خود را ز غم رسوا نمیکردم چه میکردم

بازوی زور آزمایان را کمان ما بوده ایم   تیر طعن عیب جویان را نشان ما بوده ایم
غافلیم از قدر جنس خویش در ملک وجود   یوسف کنعان دل را کاروان ما بوده ایم
هر کرا نرا چه بهر تیر تغافل را هدف   باعث هنگامه پیر و جوان ما بوده ایم
شهسواران توکل در ره افلاک   هر کجا تازند مرکب همعنان ما بوده ایم
دانه تا هست باقی آسیا در گردش است   مایه سنگ زمین و آسمان ما بوده ایم
جانکدازان محبت آگهند از حال ما   شمع را در وقت رفتن همزبان ما بوده ایم

ما و قصابیم در کوی بتان قربانیان
کشتنی دایم میان عاشقان ما بوده ایم

لاله داغم

لاله داغم ز بخت تیره سامان یافتم   خار فرکانم ز ابر دیده باران یافتم
در سرم داغ جنون سنگ نشان وا داشت   تا شدم سرگرم رسوای بیابان یافتم
جسته تا از قید ماتم در کنار محنتیم   طفل اشکم تا ز چشم افتاده دامان یافتم
آب بر میدارد ابر چشم از بحر کمان   حاصل دل در زمان تیر باران یافتم
غنچه را بود است بی برگ حصار عافیت   همچو گل بر باد رفتم تا گریبان یافتم
شب بهم شب از خدنگ ناز او ابرو کمان   اینقدر دل را که کاوش داد پیکان یافتم
دست بر سر چون سبوی می درین خمخانها   خورده خونها تا طریق باده نوشان یافتم

در پریشان خاطری جمعیت قصاب را
با وجود انکه دشوار است آسان یافتم

ز چشم مردم افتادم ز بس بیکار میکردم   نگاه حسرتم بر گرد کوی یار میکردم
دریغ از هر مدارای باده بیما کوش چشمی   کزین می میشوم دیوانه گر هشیار میکردم
چه دانستم ترا در خود تماشا میتوان کردن   بگرد خویشتن عمریست چون پرکار میکردم
گلی نگذاشت این گلچین کز و بوی وفا آید   عبث من هم چو صبا بر گرد این گلزار میکردم

نگاه و جان و دل هر یک جدا جوینده وصلش را
نه تنها در روش قصاب من بسیار میکردم

بوسه از لعل آن شکرشکن میخواستم   چون تبسم جا در آن کنج دهن میخواستم
در تلاش آب حیوان چون سکندر نیستم   قطره آبی از آن چاه ذقن میخواستم

چشم براه تو چون یعقوب دارم ای نسیم	مژدهٔ زان یوسف گل پیرهن میخواستم
در گلستان جهان بسیار گردیدم نبود	چون برروی تو یک گل در چمن میخواستم
طوطی تصویرم از آئینه گویا کی شود	از دم گرم تو روحی در بدن میخواستم

وقت شد قصاب در راهش کنم جان را نثار
چون غم او را زیاد خویشتن میخواستم

جز کوی دوست فکر دگر نیست بر سرم	داغ جنون کلاه فرنگیست بر سرم
کی میتوان چو جاده ام از خاک برگرفت	از بس غبار بادیه گردیست بر سرم
باران اشک از مژه پیوسته میرود	هر تار موی عمر رگ ابر نیست بر سرم
پژمرده بسکه میگذرد نوبهار من	داغت درین چمن گل زردیست بر سرم
چون شمع شب کلاه مرا شعله کرده اند	سوزم چو از غم تو ندیدن چیست بر سرم
حسرت برد هما بیال بلند من	امروز طرفه سایهٔ ابر نیست بر سرم

در وادئی که سایه گریزان شود ز کس
قصاب غیر خاک رهش کیست بر سرم

ما جهان را دجلهٔ پر شور و شر دانسته ایم	تلخ و شیرین هرچه پیش در گذر دانسته ایم
شد رگ ابری که خون بارد ز غم مژگان ما	سبزه را از بیکسی او نیشتر دانسته ایم
او بجان نزدیک تر از جان و ما آگه نئیم	اینقدر ما خویشتن را بیخبر دانسته ایم
از پریدن میبرد پیغام ما را سوی یار	رنگ زرد خویش مرغ نامه بر دانسته ایم

پارهٔ خونین جگر اشک آورد بر روی کار	ورنه ما قصاب خود را بی جگر دانسته ایم

عشق بسیار و دل بیمدعا میخواستم	این دو مطلب را بیکبار از خدا میخواستم
کی ز مهر دیده کرد تو تیا میخواستم	خاک پای آن صنم را از خدا میخواستیم
پیش شمشیرش همی شستیم دست از خون خویش	ما و دل گاهی که دستی در حنا میخواستیم
ما باتش رفته با پروانه و بلبل بباغ	جان عزیز هر یک بیک نوعی ترا میخواستیم
چون بپیری دست برداریم از سرو قدش	از برای ناتوانیها عصا میخواستیم
مانده ما در خاک از شستن آن ما چون مژگان یار	پنجه گیرا تر از چنگ هما میخواستیم
تیره بختیهاست ما را مانع گریز در پهلوی یار	خویش را چسپانتر از بند قبا میخواستیم
چشم راحت ز آسمان داریم بی فکر نگر	دانه را سالم بزیر آسیا میخواستیم
پشت بر دیوار حیرت داده ایم از ضعف تن	جذبه زان مه چو کاه و کهربا میخواستیم
گرد ما را میتوانه شد دلیل کوی دوست	ذرهٔ همراهی از باد صبا میخواستیم
داشتیم از نرگس خونریز او چشم امید	از چنین نامهربان شوخی وفا میخواستیم
دل اسیر خط سبز و ما هلاک لعل یار	او حیات خضر و ما آب بقا میخواستیم
مانع آواز ما میگشت چشم سرمه سایش	با جرس گاهی که خود را همصدا میخواستیم

صبح شد قصاب و آه ما اثر پیدا نکرد
ناوکی چابکتر از تیر دعا میخواستیم

بگویش هر روم بر خویش تا پای گمان دارم — فدای خاک راهش میکنم تا نیم جان دارم

بودای همنشینان داغ سودای جدایی‌ها — گلی گر این چمن بر سر بر سم ارمغان دارم

زبال و پر بر آمد در سراغم او پریشانم — که عمری شد هما را در طلسم استخوان دارم

ز اسبابی که اشک از پاره دل بسته بر چشمم — ز مژگان تا بدامان کاروان در کاروان دارم

صبا بند قبا از نکهت یک غنچه نگشاید — ز بخت بد بگلبن تا پری در آشیان دارم

منم آن شمع که هرگز کس دلش بر من نسوزد — بهنگام سخن با آنکه آتش بر زبان دارم

درین بحر خطر تا کرده ام کشتی توکل را — نه بیم از موج و نه چشم امید از بادبان دارم

بسیع مشتری می آورم از تنگدستی‌ها — اگر دانم که یک کوکب درین هفت آسمان دارم

بصید مدعا قصاب چون کفر است نومیدی

امیدم هست تا تیر دعایی در کمان دارم

ما انتظار راه وفا پر کشیده ایم — از پای دیده خار جفای کشیده ایم

تشخیص رنگ کاهی ما کی توان نمود — خود را در آب کاه ربا پر کشیده ایم

مالیده تا بپای تو رو ما ز اشتیاق — آه جگر ز رشک جفا پر کشیده ایم

بهر جراحت دل ناسور هر نفس — منت ز زلف غالیه سا پر کشیده ایم

طالع نبود ورنه بامید امتحان — خود را بزیر بال هما پر کشیده ایم

امروز چشم ما بغبار ره تو نیست — بر دیده خاک ازین کف پا پر کشیده ایم

رگ میکنیم از خم زلف تو سرکشی — گردن درین کمند رسا پر کشیده ایم

پامال روزگار

پامال روزگار شدیم از فتاده گی — در راه دوست انچه وفا پر کشیده ایم

قصاب التماس اجابت نمیشود

ورنه کمان تیر دعا پر کشیده ایم

ما چمن را پیش چشم گل بی ثمر دانسته ایم — خنده گل را نشان تر گرسر دانسته ایم

تا گلستان انگاهت باده در پیمانه ریخت — لاله را لبریز خوناب جگر دانسته ایم

جلوه عکس تو منظور است اینجا ورنه ما — خانهٔ آیینه را زیر و زبر دانسته ایم

نیست بیش از شبنم گل در چمن پروازها — ما طپیدنهای خود را بال و پر دانسته ایم

بسکه خو داریم با طوفان درین دریا چو موج — هر کجا ساحل نمایان شد خطر دانسته ایم

در مصاف عشق بیرون بردن جان تنگ عادت است — ما شهادت را درین میدان ظفر دانسته ایم

تیغ ناز یار ممکن نیست از سر بگذرد — عمق این آب روان را تا کمر دانسته ایم

سکه از کاویدن الماس پرون میدهد

خویش را قصاب چون آب گهر دانسته ایم

اطلس تقدیر را تا ما قبا دانسته ایم — نارسایی را بقد خود رسا دانسته ایم

گردشی تا از زمین و آسمان باشد بخاک — دانهٔ خود را بزیر آسیا دانسته ایم

گردن عالمی پامال دست انداز ناز — ما همان آن دست و پا را در حنا دانسته ایم

پرتو افکن گشت تا عکس جهان آرای دوست — خویش را آیینهٔ گیتی نما دانسته ایم

میکشد پرونز تیر از جذبهٔ پیکان ترا — ما دل عهدیده را آهن ربا دانسته ایم

از شهادت نیست ما را دولتی زیبنده‌تر   سایهٔ تیغ ترا بال هما دانسته‌ایم
ساده کرد از کاه یوار سر کوی ترا   رنگ زرد خویشتن را کهربا دانسته‌ایم

دیده را کی میتوان کردن سیاه از هر غبار
سرمه را قصا خاک کربلا دانسته‌ایم

در قفس تنها نه چشم از هر غنا بسته‌ایم   بسکه دلگیریم در بر روی دنیا بسته‌ایم
دیدهٔ ما را نمی‌باشد به بستن احتیاج   مرغ تصویریم خود چشم از تماشا بسته‌ایم
بر نمیگردد جواب نامهٔ ما هیچ گاه   شرح حال خویش را بر بال عنقا بسته‌ایم
سربلندی بر نمی‌آید ز ما چون گردباد   خویش را بر باد در دامان صحرا بسته‌ایم
با نخستین شرط محبت را زیاد رفته‌ایم   این خناقی بود کز روز ازل ما بسته‌ایم

ز اشتیاق قد او قصاب در این گلستان
دل چو بار سرو بر آن سرو بالا بسته‌ایم

عمریست که مجنون بیابان توماییم   سودازدهٔ زلف پریشان توماییم
این کعبه روی کز سر اخلاص درین راه   از دیده کند طی مغیلان توماییم
تا جلوه کند عکس تو در عالم صورت   پیدا و نهان آینه‌داران توماییم
در معدن دریا بامیدم رحمت   لب تشنهٔ یکقطره نیسان توماییم
فردا بتهیدستی ما تخت نگیری   امروز در این خانه چو مهمان توماییم
غافل ز خزان چه در این گلشن تصویر   گل تا بهزار آن همه حیران توماییم

بخزاده

خجلت زده از بیم گنه چند توان بود   رحمی که سزاوار باحسان توماییم
گلگون کفن آییم بصحرای قیامت   صد شکر که در جرگ شهیدان توماییم
چون موج نیاید بجز آوارگی از ما   در بحر فنا بی سر و سامان توماییم
نپسند که محروم ز درگاه توماییم   ای شاه سرافراز گدایان توماییم
بیرون مکن از گردن ما طوق اطاعت   چون فاختهٔ سرو خرامان توماییم
ما را نبود قدرت قربان تو گشتن   قصاب که قربانی قربان توماییم

آن سمندر مشربیم کز آتش پنهانیم   ریزهٔ اخگر فرو ریزد ز بال افشانیم
تا کنی بیرون سر از سودای پیدا مانیم   از فلاخن پرس شرح حال سرگردانیم
از تنگ ظرفی بدریا خانه دارم چون حباب   نیست بیش از یکنفس آبادی و ویرانیم
هر که از بار تعلق بی‌نصیب آزاده‌تر   میزند بر موج پهلو کشتی طوفانیم
خانه چون دم خرابی میکند تعمیر من   بیشتر از مقدم سیل است آبادانیم
نقد و جنس عمر گرد غم درین ویرانه نیست   پاسبان بخواب فراغت دارد از آبادانیم
خام طبعی بین که گشتم پیر و چون طفلان هنوز   در محبت طفل مکتب خانهٔ نادانیم
چشم بستن محو رخسار ترا در کار نیست   زیر تیغ امتحانت دیدهٔ قربانیم

از دیارم اینقدر قصاب میپرسی چرا
ساکن خاک خراسانم وطن کاشانیم

٦

ازنگاهی رست ازهستی حباب تنگ چشم   نیست بیش ازیکدم ایام شباب تنگ چشم

زیراین غربال افلاک از چه حیران مانده   سربرون کی میتوان کرد از حساب تنگ

رشته را آبی نصیب از رشته سوزن نشد   که گلوتر میتوان کردن زآب تنگ چشم

چشم عیش از چرخ مینا رنگ بیجا داشتم   مست نتوان گشت هرگز از شراب تنگ چشم

باسلیمان حشمت خود را برابر دیده است   دیده موری اگر آید بخواب تنگ چشم

حسن او دریای بی پایان و عشق ما سراب   که بود آگاه از دریا سراب تنگ چشم

زین غزل قصا خوشدل دارم که راقم گفته است

قطرافنی بود کار سحاب تنگ چشم

ساقی بیاو در قدح از لطف باده کن   رحمی بحال عاشق از پا فتاده کن

از من غبار کلفتم از روی دل بشوی   این لوح را چو صفحه آینه ساده کن

دارم هزار از خیال تو در سینه شعله   بنمای روی و آتش ما را زیاده کن

واصل بآن نگشته عبادت درست نیست   در کعبه گر نماز کند اری اعاده کن

جز دوست آنچه در نظر آید بپوش چشم   بر روی آن نگار در دل گشاده کن

اول ز درد توشه راهی درست کن   آنگاه عزم رفتن تحصیل جاده کن

معلوم ما شود که تو از سر گذشته

قصا براه صلح ز دل آراده کینه

داغ دل را کرد از چاک آشکارا پیرهن   عاقبت در عشق ما را ساخت رسوا پیرهن

کرد دادی

تنگ در آغوش آوردن نصیب کس نشد   این سعادت را زمیدان برد تنها پیرهن

عشرتی دارند با گیسوی و چشم و قامت   نامسلمان شانه کافر سرمه ترسا پیرهن

میکند راز حق پنهان هر شب تا سحر در سوختن   میکند آزار ما چون شمع با ما پیرهن

نشئه کیفیت معنی ز لفظ نازک است   باده را پوشند میخواران زمینا پیرهن

صدق بیش او در گرانی اعجاز خوبان دور نیست   دیده یعقوب را چون ساخت بینا پیرهن

سینه شد قصا چون گل چاک چاک از دست صبر

بر رخ دل عاقبت بگشود در ها پیرهن

نه همچون خال بر گرد لبش جا میتوان کردن   نه از لعل لبش قطع تمنا میتوان کردن

نگاه بند نقاب از روی او وا میتوان کردن   مه ابرویش از انگشت پیدا میتوان کردن

مگر بوی نسیم زلف یار بشگفد دل را   و گر نه کی ز ناخن غنچه را وا میتوان کردن

مثول شمع مشتاقان زمانی از نظر غایب   دمی چون مردمک در چشم تا جا میتوان کردن

زدی چون زخم سیر و چشم در خون طپیدن کن   که صید نیم بسمل را تماشا میتوان کردن

بخط پشت لب خط بناگوشش سخن دارد   کمانش اینکه با یاقوت دعوا میتوان کردن

توان گفتن سخن قصا چنان از لعل نوشینش

کجا شیرین دهان از حرف حلوا میتوان کردن

عمر بیست سراسر رو بازار صنم من   سرگشته درین حلقه پرکار صنم من

در گلشن معنی گل بیخار تو تنی تو   پیش نظر خلق جهان خار صنم من

سروی زغم فاخته آزاد تویی تو　　　پیش قد سرو تو گرفتار منم من

پیشی اگر دوای دل بیمار تویی تو　　　رحمی که زهجران تو بیمار منم من

از دیده نهان در همه آفاق تویی تو　　　در هر دو جهان طالب دیدار منم من

از چشم فروشنده صد فتنه تویی تو　　　وز لطف نظر کن که خریدار منم من

شب تا بسحر شمع دل افروز تویی تو　　　پروانه پرسوخته ای یار منم من

زنهار مشو پیرو این زهد فروشان

قطعا ازین طایفه بیزار منم من

خوش عشرتیست با دل دانا گریستن　　　رفتن بکنج خلوت و تنها گریستن

حاصل ز عمر اگر طلبی بایدت مدام　　　برکشت خویش در دل شبها گریستن

بر حال خود ببدر که او بیشی بینی است　　　امروز در مصیبت فردا گریستن

تنها بدیده نتوان داد گریه داد　　　چون ابر باید از همه اعضا گریستن

باید بپای سرو چمن با صد آرزو　　　رفتن بیاد آن قد رعنا گریستن

در مجلسی که جای کند در کف تو جام　　　چون باید از نشاط چو مینا گریستن

تو سرو جویباری و ما ابر نوبهار　　　از تست جلوه کردن و از ما گریستن

قطعا تنگنای قفس نیز گوشه ایست

تا کی توان بدامن صحرا گریستن

ای حسنت از نور ست و جان نیز ازین غزاران　　　وز شیر و شکر آن دهان نمی ازین غزاران

ابرشاد

آب نبات و انگبین بسیار جمع آمده کرد　　　لعل تو این شیرین زبان نمی ازین غزاران

سودا و چندین گفتگو با مشک و عنبر تا که شد　　　خال رخت این دلستان غم ازین غزاران

گو با قد سرو ترا با جان و دل در این چمن　　　پیوند کرده باغبان نمی ازین غزاران

در گلشن خوبی شده از لاله و گل عارضت　　　ای دلنواز عاشقان نمی ازین غزاران

آشوب این نه آسمان با شورش کون و مکان　　　شد هیچ و تاب آن میان نمی ازین غزاران

دو چشمت مست هر یکی دارند نمی از ظلم　　　آسان گرفتن کی توان نمی ازین ظلم آن

زد از جمال لاله گون وز چشم مست پر فسون

قطعا را آتش بجان نمی ازین غزاران

یکه شود مفهوم هر بیگانه شرح حال من　　　دیگری جز دوست اگه نیست بر احوال من

چون ز خویش اگه توانم گشت گر بخت بیا　　　تا رسازد خانه آیینه را تمثال من

مرغ تصویرم مرا در دل غم پرواز نیست　　　روز اول بسته بر موی مصور بال من

همچو داغ لاله از بیحاصلی در این چمن　　　مینماید تیره بختی از قبای آل من

شاهراه عشق را نازم که در هر یکقدم　　　غم دو منزل پیش می آید باستقبال من

با غم هجر تو شبهای جدای راز دل　　　میکند اظهار با ایما زبان لال من

زاهدا برخیز تا قسمت کنیم اسباب عیش　　　حور جنت از تو و درد داغ جانان مال من

ز انتظار مقدمش قطعا در راه طلب

من شدم پامال جور و جور شد پامال من

سرکس سخن از آن لب و ذقنع ممات کند خونی ز رشک در دل آب حیات کند
از یک تبسم شکرین مغز بسته را بنمار لطف و باز نهان در نبات کند
سهر خراج حسن ز مانقد جان بگیر انگاه خط برآر و به پشت برات کند
از شش جهت بلشکر غم بند راه را رخ بر فروز شاه و درین عرصه مات کند
پندم ز جام پاره نمودن چه میدهی ای نور دیده منع دل بیوفات کند
بنشین دمی فدای تو کردم بدیده ام یکره نظر بعز زره التفات کند

قصاب مستحق تماشای حسن تست
بنما جمال خویش و جانا زکات کند

عشرت کند
شوی بهر جا دچار چشمش اظهار محبت کند درین میخانه چه پروا دارد شوی می نوش و
بهر جایی که باشی دستگیری کن ضعیفان را رسی بر مشهد پروانه گر روزی زیارت کن
در اغافل بحق بهر که بینی رفته ام از خود بجز مهر تو هر چیزی که در دل هست غارت کن
بتعمیر وجودم آب ده شمشیر ابرو را چه شد عمریست ویران کرده یکدم عمارت کنم
ز هجرت مردم و یکره مرا بر سر غرامی بقربان سرت گردم بیا و ترک عادت کن
ز جوش کشتگان تیغ ناز خویش عالم را ز جا برخیز و بنما جلوه قد و قیامت کن
غمیکویم برون ای مهمان بی اختیار من بروای جان و جانان بهر چه میگوید اطاعت کن
لباس زنده گی را نیست آسایش اگر خواهی ردی چند در کفن تا میتوانی خواب راحت کن
حضور قلب نتوان یافت قصاب از طپیدنها ترا چون کرد بسمل باش تسلیم و فراغت کن

ای حفیظ الله

ای حضیض آستانت سجده گاه عاشقان خشت فرش بارگاهت مهر و ماه عاشقان
جنبش زلف دل آویزت نسیم باغ خلد سایه قد دل آرایت پناه عاشقان
در چراغ دیده از تاب حیای حسن تست شعله جواله میگردد نگاه عاشقان
سر بتاج قیصر و خاقان نمی آرد فرود در سر پر خاکساری شب کلاه عاشقان
کم شود خورشید از گرزت چو طفل از دست و جوهر بیرون آیند در محشر سیاه عاشقان
کشتگان ناز او را شاهدی در کار نیست چهره زرد بست در محشر گواه عاشقان
سر بغیر از طوق نتوان کرد از جای بر و در میان حلقه زنجیر است راه عاشقان
تا نظر آمد ز بس دارد چو جو هر باد در آب از زمین تیغ میروید گیاه عاشقان
باز میدارد تحیر کاتب اعمال را پر غمی بنشر کرفتی بر گناه عاشقان

تا بکی خواهی شکستن خاطر قصاب را
جان من پرهیز کن از تیر آه عاشقان

عالما علم ز دلبهانه تو داری و نه من خبر از شورش دریا نه تو داری و نه من
نشئه هست درین بزم بتان در هر دل علم از این باده و مینا نه تو داری و نه من
در سری نیست درین دهر که سودای تو نیست خبر زین سر و سودا نه تو داری و نه من
ای دل از پیچ و خم زلف بتان دست بدار ره درین سلسله اصلا نه تو داری و نه من
بخیال قد رعنا ای آه چه سرگردانی راه در عالم بالا نه تو داری و نه من
آنچه امروز در آن ما و تو داریم نزاع عنقریبست که فردا نه تو داری و نه من

هست قصاب جهانی که تماشا دارد   حیف کاین دیده پنهانه تو دار روز گریز

شدم تسلیم در کوی تو هر دل را تماشا کن   بخاک و خون نشستم تا مگر گل را تماشا کن

زهر دوری غمو دارد یک تبسم یک کنج جانرا   زخود در رفت از نگاهی طاقت دل را تماشا کن

کنارم سبز باز از دانه اشک ندامت شد   بیا بر چشم من بنشین و حاصل را تماشا کن

بسر داغ جنون رسواست پنهان ساختم در دل   دمی دیوانگیها عقل کامل را تماشا کن

طریق جانفشانی را تو ای بلبل چه میدانی   بیا پروانه این شمع محفل را تماشا کن

ز دل هرگز عنیکرد دخطا یک تیر مژگانش   نگار اندازی آن شصت قابل را تماشا کن

نهاده وسمه بر ابروی خونریز از پی قتلم   بزهر آلودن شمشیر قاتل را تماشا کن

عجایب وحشتی قصاب در خون جگر دارم

طپیدنهای مرغ نیم بسمل را تماشا کن

سراپایم چمن شد بس کل حسرت دمید از من   چو رنگ کار رنگ کلها میتوان امروز چید از من

برون شد روشنایی از نظر تا رفت آن دلبر   تهی شد قالب از روح روان تا پا کشید از من

قدم خم شد چو ابرو تا ز دل برگشته مژگانش   بجای اشک خون ز چشم ریخت تا برید از من

سزای مهر گویا کین بود در مذهب خوبان   وگرنه جز محبت حرف دیگر کی شنید از من

ندارم جنس نایابی که تا سهم رایگان گردد   بصد جان کی غمش را میتواند کس خرید از من

بعز بسیار میخواند عنیدانم که صنعت گر   مرا از خاک غم یا خاک غم را آفرید از من

نگاه شوخ

نگاه شوخ او ترسم درین صحرای پر وحشت   نیابد مرا خود را از ناز از بس رمید از من

بگفتار نظری خویش را قصاب میخواهم

که در روز جزا مظلوم تر نبود شهید از من

مژه غمگیم که منع نرگس غماز کن   بنده چشمت بغم تا میتوانی ناز کن

کار عشاق پریشان روزگار از دست رفت   چند روزی تار قانون محبت ساز کن

چون تو ام آینه کردی محرم دیدار ساز   چند زبان بسته دادی ای مسیحا باز کن

کس چو من آشفته زلف دل آویز تو نیست   گر پریشان خاطری خواهی مرا آواز کن

گلشن دلهاست پهلوی تو از بند قبا   یک گره بگشا و چندین غنچه دل باز کن

سر زد از گرد عذار یار خط از مرغ دل   طرف دامی در چمن گسترده شد پرواز کن

ناوک تیر قصاب سر گرم از دل خاکی گذشت

میرسد از گرد ره تیرش در دل باز کن

ناله ام از دل بصد افسوس می آید برون   این صدا عمریست زین ناقوس می آید برون

تا چراغ هستیم در خانه تن روشن است   رازم از این پرده فانوس می آید برون

در رطب پاک بازان زود رسوا میشود   زهد اگر از خرقه سالوس می آید برون

غنچه از گلچین دلش جمعیت تا در پرده است   گل عبث زین پرده ناموس می آید برون

تا بروز حشر داغش بوی ماتم میدهد   لاله کان از زمین طوس می آید برون

تخم حسرت بسکه زین رخسار در دل کشته ام   گل ز خاکم چون سر طاوس می آید برون

که صاف قصاب در راهش تواند سر نشد … خون ما از عهده پابوس می آید برون

بقصد دلربایی چون کند عزم میان بستن … کمر در بند کی باید اسیرانرا بجان بستن

بآن چابک عنان بر قتل مشتاقان میان بستن … بود آسان ترا از رنگ حنا بر پا حنا بستن

میان چون بسته شد در بند که دیگر نمی باید … دل ما بر کین دشمن با عهد دوستان بستن

علاج سرکشی ازافتاد کیها میتوان کردن … توان ازخاک پیش راه بر آب روان بستن

بناخن که گشاید عقده چون افتاد در کار … بنا بایست اینقدر دل بر غنای جهان بستن

بود باخاکساران الفتی روشن ضمیرانرا … بصد زنجیر نتوان مهر را بر آسمان بستن

زبیم خصم اگر خواهی دری بر روی خود بندی … عجب قفلیست در بدگوی مردم زبان بستن

گل کاغذ بود چندانکه رنگین میشود رسوا … محالست اینکه استعداد را بر خود توان بستن

زیک سنگ قناعت مرد را گر همتی باشد … بیاجوج هوس سد سکندر میتوان بستن

کجا دست کرم را بخل مانع میتواند شد … ز ریزش که کف ابر بهاران را توان بستن

اگر خواهی دری از غیب بگشایند بر رو بیت … نباید دیده را چون حلقه بر هر آستان بستن

فتادی از نظر قصاب چون سنگ آسیا بستن

میان از کلفت جانی در تلاش آب و نان بستن

بجوی حسن چه باشد که گر در خور شست این … که این عروس سراسر هست و چادر شست این

تا چراغ همیشه در خلوت روشنست … که هست روی تو دریای حسن عنبر شست این

قصاد چه بر نظام را گذار بحال تو گفتم

چو در قلم و خوبی رخش خطی بدر آورد … بهوش باش که منسوفی است و دفتر شست این

مراز فرق دمی کم مباد سایه تیغت … که در ره تو همیشه سر است و افسر شست این

بزور عشق توان شیر را شکار نمود … که شاهباز بود آدمی و شهپر شست این

سپاه غمزه جلوریز تاخت بر دل تنگم … که شاه حسن فرود آمده است و لشکر شست این

نموده جای بمعراج رفته رفته ملاحت … باجتهاد رسیده است حسن و منبر شست این

بروی صفحه دل نقش بسته زر زلفش … که ساده لوح بهرانکس فتاد مسطر شست این

بدور چشم تو قصاب را دلست پر از خون

نشسته بر در میخانه است و ساغر شست این

نمای چهره تو عارض که لب از افغان توان بستن … چو گل پیدا شود نتوان زبان بلبلان بستن

بسر و قامتش راز و بستم دل که دانستم … ز منت خس بنخل شعله نتوان آشیان بستن

زدن گشتن بخاک و خون کشیدن سر گران بودن … بود در شان او بر قتل مشتاقان میان بستن

توان دادن بدست نازنینی تیغ استغنا … ز خون ما حنا بر دست و پا تاکی توان بستن

محو ناتوان کرد آفتاب عارض او را

چرا قصاب باید دل باین مه طلعتان بستن

مرا در هر دو عالم هیچ یاری نیست غیر از تو … بدستم طرف دامان نگاری نیست غیر از تو

بکن تا میتوانی هرچه میخواهی که در گیتی … بدست کس عنان اختیاری نیست غیر از تو

گذر گاهی بخاک کشتگان خویشتن میکن … ~~که بر مرقد ما نوبهاری نیست غیر از تو~~

همرای ابر سیراب از نم دریای رحمت کن | که نخل بی‌برم را نو بهاری نیست غیر از تو
لباس مغفرت را پرده پوش جرم ما گردان | چه روز رو ای نفس پرده داری نیست غیر از تو
بهم تن گوش گردانده است آواز تو گلها را | درین گلزار سرتاسر هزاری نیست غیر از تو
بقربانت شوم پای سعادت در رکاب آور | که میدان مروت را سواری نیست غیر از تو
درین گلشن که بی برگ بود سامان تنها | مرا در خاطر اینک خار خاری نیست غیر از تو

ترا قصا از بجان و مای میتوان گفتن
که در عالم پریشان روزگاری نیست غیر از تو

درصید که در آیی چون با کمند گیسو | رم میکند ز حیرت وحشت زیاد آهو
میزان عشوه سنجیست بالای چشم ابرو | خم گشته از گرانی شاهین این ترازو
گاهی نماید احیا گاهی کشد بایما | اعجاز گویم این را یا سحر چشم جادو
حسنت دمی که آید چون بحر در تلاطم | طوفان کند چو چشمت با موج چین ابرو
زلف تو دست شمشاد از شانه کرده بر رو | شیدای پنجه گردم قربان زور بازو
در وقت خواب راحت بالین بر شمارد | آنرا که می‌نشیند تیر توراست بپهلو
از هر که هر چه بیند گوید ز ساده لوحی | آئینه کار خود را با خلق کرده یکرو
تا باد نکهت آورد از حلقه‌های زلفت | آشفته شد دماغم زین لاله‌های شب بو
مشت غبار ما را باد صبا ز کویش | که میکشد به پهلو گاهی برد بزانو
گر تیغ بارد آنجا قصاب جان نهد را | از سر توان گذشتن نتوان گذشت از آن کو

قاصدبر

قاصد بدر بر درد ما خواهی بگو خواهی مگو | چون نیست درد مرا دوا خواهی بگو خواهی مگو
ای پیک بستان سرا شرح حدیث درد ما | چون نیست آن سرو وفا خواهی بگو خواهی مگو
باری بگو بر قتل ما بی‌دست بر سرکش مزن | گرد آن نگار سرو سا خواهی بگو خواهی مگو
با او بگو دارد خطر رفتن به بزم مدعی | زین نوع دیگر حرفها خواهی بگو خواهی مگو
چون می خورد با او بگو بند گریبان وا مکن | وا کردن بند قبا خواهی بگو خواهی مگو
از شام هجرم پاره البته اظهاری بکن | باقی دگر زین ماجرا خواهی بگو خواهی مگو
با او بگو ساقی میان بر کین عاشق ببست | ساقی حنا بر دست و پا خواهی بگو خواهی مگو

قصا حال عاشقان با آن دل آرا عرض کن
از مای بی برگ و نوا خواهی بگو خواهی مگو

مرا که نیست دمی روح در بدن بیتو | حرام باد دگر زنده که عجم بیتو
کجاست جلوه قدت که سرو در چشمم | بود چو دود که برخیزد از چمن بیتو
ز دست گوشه بجا صلی چه دارم و بس | سزد اگر زغم آتش بخویشتن بیتو
چو شعله سوز دیارم ز قربت افزونست | چو شمع چند توان سوخت در وطن بیتو
سپند ز آتش و پروانه از حرارت شمع | نسوختند ز عشق آنچنان که من بیتو
ز پای تا بسرم همچو شمع ز آتش عشق | بسوخت رشته جان و گداخت تن بیتو

عجب مدان شب هجران خموشی قصا
ز دست عشق مرا قفل بر دهان بیتو

عالمی را کرده سرگردان طواف کوی تو / مینماید کج بچشمم قبله را ابروی تو

پنجهٔ خورشید را میتابد از روی غضب / از غرور حسن زور قوت بازوی تو

از رخ و لعل لبت در باغ میگیرند وام / لاله رنگ و غنچه بو دایم ز رنگ و بوی تو

در بهشت از روی شوق ای قبلهٔ من داده‌ام / پشت بر محراب تا دیدم خم ابروی تو

رو بهر جای کسی دارد ز بهر حاجتی / هست ما را ای شه درمانده کان رو سوی تو

در بساط عشق چون پروانه آخر سوختم / ای چراغ عاشقان از اشتیاق روی تو

وادی غفلت در گردن عزم دیوانه را / کار صد زنجیر می آید از هر موی تو

پای تا سر عدل را نازم که در صحرای عشق / می ستاند باج از شیر زیان آهوی تو

دست کوتاه است از دامان آتش خار را
چون کند قطب ای آتش عنان با خوی تو

درد او چندانکه بسیار است در جان باش گو / یار از آن معنی خبردار است پنهان باش گو

ما که در پیش غم اصلا پای کم ناورده ایم / مدعای او گر آزار است هجران باش گو

کلبهٔ بیدوست را تعمیر کردن ابلهیست / دل تهی چون از غم یار است ویران باش گو

در حقیقت مذهب آیینه و عاشق یکیست / هر دو را مقصود دیدار است عریان باش گو

جنس دانش را نفیدانند بیدردان بهیچ / این گهر چون بیخریدار است ارزان باش گو

میکند قطب جوشش گریه روشن دیده را
تا چراغ ما شرربار است سوزان باش گو

بتاج قیصر و فغفور چین که فرود آرم / [illegible] بو

مگر دوآن از سرم کم سایهٔ بال قناعت را / نگاهم زار زوی نعمت الوان شاهی ده

فرو بردی بقعر بحر غواصان وحدت را / مرا در خاک هم ذوق طپیدنهای ماهی ده

هوس بیچاره پیرا ز زندگی بسیار میدارد
بعقبی ای طبیب مهربان هر چیز خواهی ده

آن تن که زنده نیست ز مهرش خراب به / آن دل که سوز عشق ندارد کباب به

اینست چون نشاط سرانجام زنده گی / چندانکه عمر بیش نماید شتاب به

مشتاق یک نگاه تو محتاج کعبه نیست / میخواره را ز چشمهٔ زمزم شراب به

عشاق را بزینت روی زمین چکار / پروانه را چراغ بود ز آفتاب به

قطب بزهد در سر این درد سر مکش
یک حرف درس عشق ز چندین کتاب به

بخطش میتوان گردید رام آهسته آهسته / ز خواندن میشود قرآن تمام آهسته آهسته

ز صیادی که من دیدم اینک میکشد آخر / ز خط و خال عالم را بدام آهسته آهسته

رخت چون دید زآن رشکی که عید ارند مه رویان / هلالی شد ز غم ماه تمام آهسته آهسته

عالمی را کرده سرگردان طواف کوی تو — میخماید کج بمردم قبله را ابروی تو

پنجهٔ خورشید را میتابد از روی غضب — از غرور حسن زور قوت بازوی تو

از رخ و لعل لبت در باغ میکرند وام — لاله رنگ و غنچه بو دایم ز رنگ و بوی تو

در رهت از روی شوق ای فلک مزدایدم گر — اینک انتقام آمدایمت

تا چشم فتنه ساز ز هم باز کردهٔ — ما را ز دیده مست می ناز کرده

نازم زبان غمزه که تا دیدهٔ مرا — از یک نگاه محرم صد راز کرده

ره دادهٔ بسرمه چرا چشم خویش را — باز این چه فتنه ... که ز سر نو ساز کرده

ما را ز رشک صحبت اغیار میکشی — داری گمان بخود که بما ناز کرده

مرغ طبع توام بنشین بر سکار خویش — ای شاهباز بهر چه پرواز کرده

دشمن نهال میشود و دوست دردناک

قصد شرح دل ز چه آغاز کرده

یکدستی از راه نزد ما صفا آورده — از دیار حسن سوغات وفا آورده

آنچه مصری مینم از حسن تو یوسف هم نداشت — اینهمه لطف و ملاحت از کجا آورده

این خط سبز است بر روی ... — یا برات تازه بر قتل ما آورده

بر متاع خویش اگر نازی کنی می زیبدت

تا جر حسنی و از جنس وفا آورده

میتوانی گشت از نظارهٔ قصاب را — کز شکر خندی برای خونبها آورده

شهزاده ...